صد ثنا بر حکیم کامل فضل خلاق زمین و سما

خوش دسته گلی از گلشن ملفوظات است ...

مثنوی زاد المسافرین

سنه ۱۲۸۶

تصنیف شیخ جادهٔ فقر و طریق مستقیم شریعت و حقیقت ...

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مشهور جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر ازین همه اشارت
هم اول و آخر استعارت

بیرون و درون حکایت تست
بالا و نشیب غایت تست

عقل از کرم تو یکنظر یافت
تا از پس و پیش خود خبر یافت

از امر تو مفرد و مرکب
بی علت و آلتی مرتب

عقل از سر این سخن چنان دور
کان ذره ز آفتاب پر نور

گفتند مسبحان افلاک
سبحانک ما عرفناک

ذریه که ذره وار دیدند
در معرفت تو خود چگو دیدند

هر طائفه نگفت و گوی
واقف نشده ز تار موی

در مسجد و خانقاه و صحرا
شه بیت نعم تو خوانده اموا

قومی ز نعم تو در مناجات
جمعی ز پی تو در خرابات

گر مسجد و دیر و مغ به آتش
دارو ز تو نقل خود در آتش

توحید تو گوید از همه باب
سرچشمه تویی کجا خورد آب

بیرون ز همه فراز و پستی
هستی نه بگفت ما که هستی

هستی تو ولی همه بیان هست
در دانش ما نیامد آن هست

آنکو ره خویشتن نداند
از هستی تو چه قصه خواند

علم تو محیط هر کم و بیش
بی هیچ تفاوت پس و پیش

در حضرت تست ای خدای عالم
سرگشته همیشه روح اعظم

آدم که خلیفه معلاست
سرگشته ربنا ظلمناست

احمد که خلاصه وجود است
لا احصی گوی در سجود است

قومی که درین طوافگاه اند
سرگشته و لان لا اله اند

هم در طلب تو خرقه پوشان
هم در هوس تو باده نوشان

چندین که نهان و آشکار اند
این گفت و گوی با تو دارند

محراب جهود اگر کنشت است
او را چه گنه چو سرنوشت است

ترسا که زند همیشه ناقوس
چون یک زن تو شود بناموس

او را همه نام تو نشانه است
آن دیر صلیب او بهانه است
هندو که همیشه بت پرستند
هر صبح دعات میفرستند

جز یاد تو نیست بر زبانش
زنار وفاست در میانش
این جمله ز دین و ملت خویش
جز تیر محبت ندیده در کیش

مرغان چمن بهر صباحی
خوانند ترا با صطلاحی
چون فاخته هر که در صبا نشست
کوکو زنان تو هوشیار است

از گوش یقین شنیدم آسان
توحید تو از جماد و حیوان
آن ذره که در هوا بهستی است
زان حرف که در حضیض پستی است

فی الجمله همه ترا طلبکار
وانگه ز تو کس نشد خبردار
هر کس ترانه در پی کوی
دستان تو میزند بهر روی

اندیشه بتو چه ماند آخر
یا خیر تو ترا که داند آخر
آنکس که درین تفکر افتاد
در دایره تحیر افتاد

آنجا که حریم بی نیازیست
اندیشه و یا خیال بازیست
درّی که بجان نمی توان سفت
هی هی بزبان کجا توان گفت

حرفی که برون ز راه تقلید
خرسند می طبع دان ز توحید
این نکته بحرف در نگنجد
واندر صفت بشر نگنجد

حقا که ازین خیال موهوم
معلوم نشد که چیست معلوم
بر تخته اند و خیال هر کس
اسم و صفتی رقم زند بس

زین بیش مجال دم زدن نیست
جز عجز ثنا شناختن نیست
قومی که ز جمله بیش دیدند
در آینه عکس خویش دیدند

ای خواب غرور داده خود را
بنیاد ز وهم نهاده خود را
همواره بگرد خود تنی تو
وانگه دم معرفت زنی تو

تو معرفت و کجاست معروف
آنکس که نیست لیک موصوف
ای از سر هوش آستین فشانده
سر در ره هیچ بی نشان مانده

پنداشته که در حضوری
نزدیک تنا که دور دوری
ای بیخبر این چه بوالفضولیست
وصفت نه طلوعی و نزولیست

در آینه دیده هوا را
تو کی که شناختی خدا را
او را چو همیشه او تمام است
گستاخ مرو که کار خام است

دانش بصفات خویش معروف
نه معرفت تو بوده معروف
کامل بکمال قدرت خویش
بیش از صفت تو بی کم و بیش

او را همه صفات می خوان
لیکن صفتش همه یکی دان
تغییر صفاتش از من و تست
تا نقل شد آدمی که جست

او راست یگانگی مطلق
یا هر صفتی که دارد الحق
این جمله صفت که کرد اثبات
میدان همه بی تغیر ذات

آنجا که تو بی دوی نماید
لیکن همه جز یکی نشاید
پندار خود از میانه بردار
توحید تو شرک تست هشدار

بشنو بسر ابیان حالت
علم جدلست قیل و قالت
علمی که خدای داشت سوی تو
این نسبت کجا هی دی تو

آن علم طلب که با تو ماند
دانم که ترا ز تو رهاند
این علم فریضه تا نخوانی
تحقیق صفات حق ندانی

ای طبع و هوا اعلم تو
تا کی لم و لا نسلم تو
خود را بگزاف کرده گرم
آخر ز خدا نبایدت شرم

از خود بچه امر و بتاویل	تشبیه مکن بوجه تمثیل	زنهار ز بحث قیاسی	غره نشوی بحق شناسی

مقالهٔ اول در تقدیس و تنزیه حق تعالی

ای خام طمع نزده چه گوئی	گستاخ مرو بخیره روئی	ای از تپش و پیچ زرق سالوس	در تشنه شده جهان محبوس
از ما و من تو سنه نیازند	حلوا از پی مگس نسازند	بنشین پس کار و دیده بردوز	از درد فراق خود همی سوز
محنت زده فراق یاری	از بیخبری خبر نداری	تا نزده خموش بنشین	بی چشم و زبان گوش بنشین
	عاشق چو نیافت هیچ آرام	معجور فراق شد سرانجام	

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی	جز خون جگر غذا نخوردی	پرسید یکی که چیست حالت	گر گریه نشود بود ملالت
از بهر چنین ندا رسیده پیش	گفت از سخن آنکه کس پیش	منزل چو پدید نیست در راه	این قصه بانگشت کوتاه
از دیده همیشه اشکبار دم	تا کم شود از رهش غبارم	چون گرد من از میان فتنه	آنجا همه گفتنی بگفتند
تا محرم این حدیث ما یم	آوخ که بخویش مبتلائیم	مشکل سخنی عجب شماری	باریک رهی و طرفه کاری
	از بیشی و بیش جمله پویان	از غیبت این انت گویان	

حکایت

گویند سخنوران ایام	از قطب زمانه پیر بسطام	گفتا ز قفس چو پر فشاندم	مرکب بسر پیش راندم
بانگی بزدم که چیست حالش	بار دگری داد از وصالش	از تار دو سر و دیده دام من	اینجا به نشان رسیده ام من
ای مرغ بدین بلا گواری	بنمای نشان او چه داری	این مسند کبریاست آخر	اینجا خود مستوی است آخر
آشفته بجان پیش انظلم	گفتا که منم اسیر این غم	محنت زده چو شتوام شکاری	تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عشق شنید	در با له کار خویش پیر	اینجا نرود خبر تو داکر	این ره دل صد هزار خون کرد

مشکل بود ای اسیر گمراه / گنده بغل و ندیمے شاه
ای بی سر و پا چه مرد آنی / هم در خور تست هر چه گویی
خود را صفتی کند زبانت / توحید خدا بود گمانت
معلوم نکرده صفاتش / دعوی کنی از کمال ذاتش
خورشید ندید چشم خفاش / تا کی سخن گزاف قلاش
ای ذره چه هرزه آفتابی / نزدیک مشو که برنتابی
تا کی ز خیال هیچ در هیچ / بنشین بس کار کیش پیچ
چندین تک و پوی فکر و اوهام / معلوم نگشت ازو بجز نام

حکایت

شبلی چو درین تحیر افتاد / روزی در این سوال بکشاد
آمد بر آن جهان پر نور / مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کار سازیست / در حقه بگو چه مهره بازیست
از عین حقیقت آگهم کن / ره تا بکجاست بر رهم کن
هر اسم که وارد از مسمی / چونست بیان این معمی
اسم چه لفظ یا چه نامست / گو در دو زبان خاص و عام است
این نکته اشارت از کجا کرد / لام الفش چه اقتضا کرد
حلاج ازین نمط که داشت / بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
گفتا که ام ز حقیقت آگاه / لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا نشستست / فی نیستی تو ره بسی نیست
تحقیق تو چیست بی تو بودن / زین بیش نمی توان نمودن
حرفی که بگوش یار من گفت / با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که می کند یاد / زانجا که تو نی ترا نشان داد
در آینه حسن او نظر کرد / عشق آمد و جلوه دگر کرد
هر یک باشارتی دو دیدند / کردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن شان شکی نباشد / لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده دانش آمد احول / این مشکل یافتی شود حل
آن دیده که او دوئی نبیند / جز وحدت معنوی نبیند
نامی که چنین بگفت و گوی است / از دسته گل مثال بوی است
حرفیست نشسته بر زبانها / در مانده ز شرح او بیانها
خلقی بحجاب این حروف اند / سر گشته درین ره مخوف اند
گر پرده حرف ها بر افتد / آتش بوجود شان در افتد
قومی ز وجود خویش فانی / رفته ز حروف و معانی
از ظلمت پرده ها گذشته / در نور صفات محو گشته
این طایفه که اصل کارند / از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما / وز اسم ندیده جز مسمی
فارغ ز خود و ز حرف نام اند / در بحر حضور حق مدام اند
اول الف آمد این درستست / زیرا که یگانگی نخست است
لام از الست وصف آیات / دوری تو ازین حدیث هیهات
لا اثره الیست ما سوی الله / یعنی سر و پای این کند کاه

اول همه اوست واجب الذات — بیرون ز تصور خیالات
آنجا همه وحدت است مطلق — تحقیق حقیقت است الحق

از چون و چگونه بی علائق — برتر ز تصور خلائق
این جا چو گذشت هیچ واقف — زان بسته زبان بماند عارف

تو صفت ست و فعل ازین بس — گر مرد رهی ترا همین بس
هان ای سر و پا برهنه در راه — این هست بیان حرف الله

خوف در تن کاملان بجوشست — اینجا همه کس چو یخ فروش ست
کاری نه بزور قالب ماست — راهی نه بپای مرکب ماست

تا ظن نبری که هرکه زد گام — این منزل او بود سرانجام
اینجا بشارقی که کردند — صد قافله را قفاش بردند

ای برتر از آنکه عقل گوید — بالاتر از آنچه روح جوید
ای آنکه ورای این و آنی — کیفیت خویش را تو دانی

کس واقف تو بهیچ رو نیست — آنکس که ترا شناخت او نیست
اینجا نتوان بهوش بودن — ما را چه باز خموش بودن

کس را ز تو ذره نشان نی — جز درد فراق در میانی
هر ذره که دارد او شماری — بی درد فراق نیست یاری

آن بلبل روضهٔ رسالت — این پرده دری بوقت حالت
کز غم چو نمی رسیم دمی من — ای کاش که خود نبودمی من

از دوری خویشتن عجب کرد — تا بودن خویش را طلب کرد
در راه تو ای غریب دلتنگ — بیرون تو نیست هیچ فرسنگ

بیگانه ز آشنائی ماست — پیوستن او جدائی ماست
بگذر دل تو هم از تو باریست — وین هستی تو عظیم کاریست

گر هیچ ز خود بخود بری راه — از دوری خود کنند تا آگاه
آه این چه ترانه می زنم من — هرسیت که جان همی کنم من

از خویشتنم خبر نیامد — جز یکدم سحر در نیامد
بسیار بدو بدم از چپ و راست — حاصل نشد آنچه دل همی خواست

صد بار قدم زدم بهر کوی — از خاک درش نیافتم بوی
هر جا که نشانه ای شنودم — عمری پی آن نشانه بودم

گه پیر و گهی مرید بودم — در میکده و درخانه بودم
در صومعه با هزار طامات — رفتم به بهانهٔ مناجات

در مدرسه با هزار تاویل — مشغول شدم بشغل تحصیل
بسیار زدیم بر در و پوست — جز باد سحر نبود در دست

ابهر که دلم زد این نفس را — آسوده نیافت هیچکس را
کس را بحقیقتش گذر نیست — وز رفتن و آمدن خبر نیست

با هیچ کسان هیچ کاریم — وز هیچ کمیم اگر شماریم
چون هیچ نه ایم بیش ازین هیچ — این واقعه چیست هیچ در هیچ

گوینده عنان خود چه تابی — گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته شنو ز ما صوابم — چون گم شدم انگهی چه یابم

یابنده اگر کسی دگر خواست — از گم شدنم پس او چه میخواست
خود را چو نیافتم درین راه — تا یافته را چه گم کنم آه

نایافته را کسی چه جوید — گم گشته ز یافتن چه گوید
آخر همه را بهم زدم من — سرگشته ز دوری خود من

تا کی طلبم درین ره او را آن چیست که گم کنم ره او را
بی من اگرم رهی نمودی این محنت دوریم نبودی
چون ذره بسی بسر دویدم جز سایهٔ خویشتن ندیدم
از محنت خویشم اشک ریزان چون سایهٔ خود ز خود گریزان
نزدیکی او مرا کند دور با سایه بهم نمی‌شود نور
همسایهٔ خود شدم ازانست این درد دلم که بر زبانست
خود بر سر خود چو سایه بانم محروم ز عکس نور ازانم
من خود همه تن خیال گشتم ز پردهٔ خویش در گذشتم
در پردهٔ غم ز تیره روزی سوزن شکنم از خیال دوزی
در پرده خیال خویش دیدم گفتم بحقیقتی رسیدم
دل نقش رخش بپرده بنگاشت یعنی بخیال گل توان کاشت
گر هیچ شوم من از خود آگاه خود را بدر افکنم ازین راه
از بهر قصوری ز ره دور بودم همه عمر خویش مغرور
با این تگ و پویم از پس و پیش پس مانده ترم ز سایهٔ خویش
در حسرت آنکه نور بینم افتاده چو سایه بر زمینم
خورشید ز سایه کرد پرهیز گفتا چو من آمدم تو برخیز
امروز منم درین بیابان از هر طرفی چو سایه گردان
این نیم بی خیال تو نیست هر نقش که میکشم خیالیست
خود را بخیال باز بندم باشد که بپرده ره کشندم
می آیم و می روم مشوش در پرده چو سوزن قلم‌کش
این بخیهٔ من فتاد بر رو وان پرده دریده شد درین کو
از خامه برون دوید سرمست دستارچه خیال رفت از دست
سرگشته شد و خیال هم رفت این دیده نبود وان قلم رفت

حکایت

بود دست خری که دم نبودش روزی ز قضا بی دمی فزودش
ناگه بنزراه اختیاری بگذشت میان کشت زاری
بیچاره خر آرزوی دم کرد اندر پی دم دو گوش گم کرد
هان ای دل گشته کجائی گر خود قفسی بخود نیائی
آنکس که ز دید نشست نومید گر هست نصیب او ز خورشید
این سوخته چند کاید آخر از سوختنم چه خواهد آخر
می سوزم و باز می گدازم سوزنده ترم اگر نسازم
از هر طرفی قدم همی زد دم می طلبید و دم نمی زد
دهقان اگرش گوشه دید بر جست و از دو گوش ببرید
آنکس که ز حد برون نهد گام اینست سزای بد سرانجام
می سوزم از آن همین تمامست سودا بپزی که کار خامست
می سوزم و زین بر نفسی نیست در یاد بکنم که دست رس نیست
هر دم غمش آتشی فروزد تا سوخته را دوباره سوزد
از آتش او نشان ندارم جز سوز دل نهان ندارم

آتش چو نه بینم از چه پیداست
این دود ندانم از کجا خواست
چون هیچ ندید دام بجز دود
این سوختنم کجا دهد سود

مقالهٔ دوم در فضل و شرف انسان و غفلت او

ای هم ز تو چشم تو نهانی
نادان شده و می ندانی
ای بستهٔ چار میخ صورت
نبود تو هم از تو شد ضرورت

ای بیخبر این فراز و پستی
اما نه بدین صفت که هستی
در خود نظر از حواس کردی
حیوان دگر قیاس کردی

کوته نظرا همین همه بیشی
این نیست حقیقت ... بیشی
ای هیچ و دور اشمار با تو
تو غافل و جمله کار با تو

ای گشته بعکس خویش مغرور
با تو همه و تو از همه دور
عالم ز حضور تست حیران
اما چو تو غافلی چه درمان

سرگشته چنین مباش زنهار
در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

موسی ز می فراق مخمور
مستانه دوید بر سر طور
گفت ای ز تو بوده هر چه بوده
ما را بتو هم تو ره نموده

گر نیز دمی کجات جویم
تا با تو حدیث خویش گویم
در دوری تو می برآرم آواز
باشد که درم گشوده کنی باز

بشنید ز هاتفی جوابی
کای از تو به پیش تو نقابی
این جای جواله نیست بگذار
من با تو ام از خودم طلب دار

افتادن مهر الست بر سر
اینجا بود ای حریف بنگر
شاهان جهان درین خیالات
برقطع غمند جملگی مات

از غایت قرب دور دورست
هر مرغ بدانه صبورست
این آتش با چگونه میرد
کین درد دوا نمی پذیرد

یاد آر ز خود که نیست یادت
بی شرم کسی که شرم بادت
بیش از همه بیش ای کم از کم
از بیخبری نداریت غم

ای بلبل روضهٔ مقدس
مردار مجوی همچو کرگس
دانی که ترا چه خواند کونین
شهباز قضات قاب قوسین

کافر شده بناسپاسی
خاصیت خود نمی شناسی
مرغابی بحر لایزالی
لیکن چکنم که در خیالی

جز چه که نه منزل قرارست
وین آب و هوا نه سازگارست
ای قطره تو غافلی که دریا
در جوی تو می رود هویدا

گردنده میان تست پیشت
غیرت و حسب تو جوی و پست
آئینه بحول در نهاد است
اما به حلول و اتحاد است

در دیدهٔ دیده هر دو بیشت
می بینی اگر چه بی کمی هست
او نیست نهان بلکه تو بی دید
تو دیده بیار می توان دید

گفتی که بعلم و عقل جویم | نادیده کسی ترا چه گویم
جائی که مجال اندم آید | این پرده حجاب اعظم آید

ای همچو خسی آمده بباطل | جز گفت نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش | غواص محیط خویشتن باش

سرگشته دوری از آنکه سرگشته | از خرقه شدن خبر نداری
ای آنکه نداری غم خویش | بنشین و به اسرار خویش

آئینه هر دو عالمی تو | بنمایش کن که با که‌ای تو
گر هیچ ترا بتو نمایند | وین بسته در تو برگشایند

چون مغز بدل گشته‌ست از او پوست | دشمن شود دوست معین از دید
معلوم کنی تو نیک و بد را | دانی که چه دشمنی تو خود را

با سگ همه عمر در جوالی | آگاه نه که در چه حالی

حکایت

صاحب‌نظری مگر سفر کرد | بر خلوت ماهی گذر کرد
دید از دو جهان بریده گردی | بر چهرهٔ او نشان دردی

گفت ای چه بهی نشسته دلشاد | از صحبت دیو و دد هم آزاد
در صومعهٔ خراب چونی | بی پوشش و خورد و خواب چونی

گفتا که مپرس ازین و آنم | گر نام و نشان خود ندانم
سگبان خودم من آخر چند | دارم سگ دون خویش در بند

هم‌صحبت که بسته دارم او را | در دست نمیگذارم او را
ایمن منشین دلا بهر حال | کاهوی ترا سگی است دنبال

خود نیست مرا مجال راحت | ترسم که رساندم جراحت
دعوی تو گر ز آشنائی است | سگ بهر تو این چه بیوفائی است

تا چند کنی تو سگ پرستی | هر دار بسگ بده که رستی
هان تا سگ خویش را نبازی | خود را سگ پوز خود نسازی

سگ در برت از ملک چه بینی | ور نه سگ از فلک چه بینی
دانی ز چه دادت این نصیبی | تا بر سگ خود کنی رقیبی

هست این سگ تو عزیز و دشمن | زنهار کشیده دار دامن
سگ را چو دریدنست پیشه | زان بیهده باد در همیشه

آنرا که هوای محرمی کرد | سگ را به ریاضت آدمی کرد
ای در صفت وحوش مانده | چون دیگ تهی ز جوش مانده

از خود گله کن که این ستم از تست | کار تو همیشه در ستم از تست
صاحب‌نظران که رهشناسند | از بودن خویش در هراسند

گر قسم تو در جهان بهشتست | از صحبت نفست آن خوشست
ای دوری خود ز نیک و بد دان | این تفرقه از وجود خود دان

ای صورت زشت و خوب با تو | هم دوزخ و هم بهشت با تو
لوح و قلم است و عرش و کرسی | در آینهٔ تو گر بپرسی

در برج تو ماه و آفتابست | لیکن پس پرده سحابست
داری تو زمین و آسمانی | گر یافته‌ئی بده نشانی

پیدا و نهان و بود نابود
در لوح تو هست جمله موجود

گردیده دیده برکشائی
در خود همه را بخود نمائی

گر دیده چو تو بود درین فرش
معلوم تو استوی علی العرش

تا در قفس وجود خویشی
مشغول زیان و سود خویشی

کوته نظر و خسیس همت
باشد همه عمر اسیر تهمت

مردان که خلاصهٔ الستند
از تهمت خویشتن برستند

چون از تو ترا ملامت آمد
این نیستت غرامت آمد

هفتاد و سه ملت معین
در آب و گل تو هست روشن

دانی چو به بینی از عجب راست
کین هژده هزار عالم آنجاست

از غفلت خویش در گمانی
گر طالب خود شوی بدانی

به به که نه مرغ خلوتی تو
آخر نه همای دولتی تو

تهمت زده ز بود خویشی
گر طالب این رهی بیندیش

آنرا که حدیث بیش و کم نیست
دعوی رسدش که متهم نیست

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد
کز جمع محققان یکی مرد

کای در دل و دیده نورم از تو
آخر بچه جرم دورم از تو

آری بخدا که همچنین است
اینجا گنه کبیره اینست

دیوانه شود هزار عاقل
آسوده کسی که هست غافل

از درد فراق خود برآشفت
در حالت سکر با خدا گفت

گفتند توئی حجاب کس نیست
این نیست گناه نیست

این طرفه کسی ندیده هرگز
وین قصه کسی شنیده هرگز

حکایت

گویند که بود یکی خردمند
بگذشت میان کودکی چند

فارغ ز حقیقی و مجازی
مستغرق خوشدلی و بازی

گفتا که ندیده ام فراغت
تا دور شدم ازین جماعت

از هیبت این ره خطرناک
حیران همه رهروان چالاک

هستی تو آفتست بنگر
خود را بگذار و گریه بگذر

ای آتش حرص سوده آبت
در سایهٔ خود گرفته خوابت

طفلی دو سه دید خوش نشسته
از صحبت این و آن برسته

عاقل چو نشاط کودکان دید
بگریست دمی و خوش بخندید

این طائفه که ذو فنونند
بنگر ز نشیب راه چونند

جائی که حدیث تو نگنجد
اندیشهٔ این و آن چه سنجد

ای نور ترا پلید سایه
خود را الفی بکن چو سایه

خود را بسکل از میان انگیز
کین سایه گران کند ترا خیز

هرچند هواش سازگارست / هشدار که سایه سایه دارست
گر تو درخانه پاک داری / از دیو پری چه باک داری
ای آنکه خبر نداری از خویش / غافل شده ز خود ببندیش
ازحال خودت اگر که هستی / یوسف نه بقعر این چه هستی
ای از پی خویش در مقام / مستغرق بیخودی کالانعام
عیسی نفسی قدم نگه دار / خربنده خود مشو بیکبار
از غفلت خویش گشته غافل / همواره بخود دو خواب مائل
در سایه مشو چو طفل حیران / کاندر پی تست اهرمن حیران
آنجا که ترا خرد بسنجد / باید که فرشته در نگنجد
بالاتر ازین سخن چگوییم / خود را بشناس بس چگوییم
بنیاد ترا چو محکمی نیست / حیوان تو هرگز آدمی نیست
تاکی ز طبیعت ستانی / کان از همه گاو خر بدانی
مانند جرس ز بیقراری / جز بانگ میان تهی نداری

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست / میکرد نصیحتی ز هر دست
تحسین خلائق از چپ و راست / چون غلغل رستخیز برخاست
تا ما که خرش ز خانه گم بود / هنگامه بدید و قصه بنمود
صاحب نظرش نکرده نفرین / خندید بسی و گفت بنشین
خرگم شده راشتاب میباید / در علم سخن ز جمع بپاید
حیوان صفتی ز جمع برخاست / گفتا منم آنچه خاطرت خواست
آن دل شده و جان پریشان گفت / عیبش چه هنر نمود ازان گفت
گفتا خر خود بگیر و رستی / نیک خر تو اگر نه نفتی
در خواب غرور خود میادید / خرچیست و رسن ببرد بیخبر
ای از تو شده خران گم انبار / با بار و خرت کجا برد بار
دریای دلش چو جوش میکرد / از گرمی خود خروش میکرد
سخت زده و دیده زانجمع / پروانه صفت به پیش آن شمع
گفتا خر من ز دلبستان / با جمع بگوی و عده دلستان
آمد بسر سخن دگر بار / بگشاد عبارت گهربار
کز پیر و جوان نگو کسی هست / کز باده عاشقی که مست است
در عشق تو هم بجو شدی نیست / آنگه شنیدم که عاشقی چیست
دانا ز حدیث او عجب ماند / خرگم شده را بسوی خود خواند
افسرده دلا یکی نظر کن / خود را ز حدیث خود خبر کن
بگذر ز خود ای گدای ناپاک / دارند خران هراشغه در خاک
ای بر سر خاک و آب مانده / همچون خر در خلاب مانده
بار از خر و خر ز راه گمسون / آسوده شدی بجا المحذوف

مقالهٔ سوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

ای رهرو مسافرانه کجائی	این جمله تویی تو خود کجائی	ای بیخبر از جهان هستی	با تو چکنم بیان هستی
ای واله و دوره گرد تا چند	دروازه هفت قلعه بربند	از طاق بلند پیر زاشوب	با هشت چمن بقلم فروکوب
آنگه کله‌ای بفرق خود زن	از خود که قاف خویش کن	سیمرغ تویی چو پرفشانی	تا کی پی ما کوه قاف مانی
تا هیچ الف نکردی از خویش	این قاف لعل بیخبر دار ز پیش	ای گم شده پیش و پس چه گردی	اینک ره تو به ره‌بردی
تا در نظرت امید و بیم است	راهیست نه مراد مستقیم است	با هر چه بمانده متعلق	هر دو ز خودی نه بنده حق
نعلین و عصا ترا حجاب است	با موسی از این سبب خطاب است	عمری سر و پا بهر رفتی	لیکن قدمی ز خود نرفتی
چندین چه طلب کنی چپ و راست	سرمایه زیان شد این چه سوداست	افسانه خویش مختصر کن	بنشین و درون خود سفر کن
همت چو ازین صدف گهر سفت	سیروا سبق المفردون گفت	چندین تگ و پوی تو دو گام است	بردار ز خود همین تمام است
اول تو دویدنست و رفتن	آخر همه رفتن است و دیدن	پی بردن او نخست بنگر	آن رفتن تو نشد میسر
از کوشش دانش و عمل نیست	این جز بعنایت ازل نیست	با این همه جهد خویش بنمای	توفیق چو هست کارفرمای
در قسم شقاوت و سعادت	چون بیخبری از آن ارادت	از کار خود ای گدای مسکین	بنشین که گدا امید منشین
جانی بکن ای پسر که بی رنج	هرگز نشود گشادن گنج	شب تیره و دزد در کمینگاه	هشیار همی گذر درین راه
دل در پی اصل و فرع بیدار	در دست چراغ شرع بیدار	ای گشته مرید رسم و عادت	بگذر و نه بیعت ارادت
تا رسم پرست عادت خویش	شیطان حقیقتی و درویش	خواهی که شود مراد حاصل	پیری بطلب ای جوان غافل
خود را به کتاب رهبری بند	تا باز رهانت ازین بند	از دانه و دام عقل بگریز	ای کامل راه عشق برخیز
ای عقل شده عقیله تو	اینجا نخرند حیله تو	تا با تو ز عقل هیچ رنگ است	خیز از بر ما که جای تنگ است
در عالم عقل پای بستی	مرفوع قلم شوی چو رستی	گر طفل نه و مرد کاری	با لوح و قلم چه کار داری
هر دم دو زبان بگفت و گویی	زان همچو قلم سیاه رویی	بشکن قلم و ورق بگردان	در لوح تو ابجدیست خوان
آن حرف که نی و ورق نوشته	خواهی بگویمت که بنوشت	اول گل خود ز تخته بتراش	آنگه چو قلم بسر دوان باش
بر لوح فنا قلم همیزن	بر بام بقا علم همیزن	چون کلک بیک قدم همی خیز	بر چهره زرد اشک میریز
خود را همه عمر چون قلم دار	بسته کمر و تهی شکم دار	چون نی همه‌گه خود بنیداز	بی بهرگی خود نوای خود ساز

هان تا نشوی دست بر باد	مانند نی تهی بشر باد
چون هستی تو نزوید از تو	چون نیست شدی نگو که زن تو

شاخی که بلند شد تبر خورد	نی گفت که من نیم شکر خورد
فانی شو اگر بقات باید	بگذر ز خود ار خدات باید

حقا که بمرد و گون اسیری	گر پیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمام است	مشترک تو هم اندرین مقام است

مردان که ره خدا سپردند	در عالم زندگی بمردند
ای غافل خود بپیش داد آن	این نکته ز آب و گل جدا دان

فانی شو از این صفت بمردی	تا زنده لا یموت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی	آن وعده نسیه نقد بینی

گر مرد رهی محال بگذار	تحقیق طلب خیال بگذار
حیران مشو ای نجیب مسموع	چیده همه صفت ز کس رها

تا کی بطریق خود نمائی	این باد بروت پارسائی
زنهار تو گو بانگ نامه گفت	زنهار بدو جهان نه گفت

ای داده حکایت زبانت	از تیغ محمدی امانت
اسلام نگفت دگو یا	سوی من بدل دو روی یا

تصدیق دلست کاصل دین است	از نور یقین بود یقین است
تا کی نفس از گمان برآری	ایمان بدست دل نداری

ای غره به گفت خود چه داد است	کاری بسر زبان نشد راست
گفتن بزبان نی زنشت است	گوینده بدل شد است

توحید نه کار آب و خاکست	آن هر دل صاف و جان پاکست
ای خوانده خدای اعبادت	دوری ز حقیقت شهادت

تا کی بزبان خدا پرستی	این نیست مگر هوا پرستی
ای از پی شهرت زمانه	غلتی زده سبحه دو گانه

پاکی زده قطره آب دیده	چون تشنه کم سر دیده
بادی ز تو گر پدید گردد	ای پاکی تو پلید گردد

ای آب ترا فسانه بادی	بر کار تو نیست اعتقادی
آنکس که بداند این اشارت	بر آب کجا کند طهارت

یکباره مجرد از صفت شو	در بحر محیط معرفت شو
از غیر جدا چو غسل کردی	خود پاک و گر نجس نگردی

ای در بد و نیک خود گرفتار	خواهی که سبک شوی سبکبار
تا از تو ترا بود گرانی	در اسفل سافلین بمانی

نفس تو بود هی صد زنبست	این بار گران تو از نفست
گر با تو یگانگی نمودی	خود حاجت گفت و گو نبودی

تا نفس دو روبه می ستیزد	این با دمن تو بر نخیزد
چون گشت ببایت یگانه	دوری نبود ترا ستیزه

باشد دم نقد از آن جنابت	بی واسطه از حق خطابت
خود را ز وجود خود جدا کن	یک لحظه شمار خود رها کن

گر زانکه رهی از این کمیت	تحقیق شود ترا معیت
چون از پی نور ذات یابی	اثبات و دوام ثبات یابی

فرش ملکوت در نوردد	پس در جبروت محو گردد
چون نیستی تو شد محقق	آید همه ... تا ...

اینجاست نهایت طریقت — اینست خلاصهٔ حقیقت

حکایت

ای رند قلندر از کجائی — سرگشته بهر دری چرائی
خواهی که سفر کنی قدم زن — لبیک زنان در حرم زن
گه در چه رو چه بیمناک داری — اندر معک چه باک داری
تا چند بهرزه راه رفتن — در مسجد و خانقاه رفتن
گه گرد حرم طواف کردن — چی ز سر گزاف کردن
از خود بخود آی و بخود هیچ پوی — بی زحمت پای و سر همی پوی
در راه خدا چنین توان رفت — سرگشته شد آنکه بیجهان رفت
چون پای برون نهادی از خویش — بینی دو هزار عقبه در پیش
از تن بجهیم نفس بشتاب — ملک و ملکوت خویش دریاب
از نفس بدل آی و دل بجان شو — منزل چه طلب کنی روان شو
از جان بجهان آشنا آئی — آنگه بجهیم کبریا آئی
ای خواجه دمی قلندری شو — از زحمت جسم و جان بری شو
تا نفس اندرین خرابی — بی سنت جان حیات یابی
بربند بچشم دیده باز — تا همدم شاه گردی ای باز
بر ساعد شه قرار مسکن — در صحن بقا شکار میکن
ای گم شده خویش را طلب کن — گر یافته بر و طرب کن
از نیک و بد تو بی نیازند — می سوز چو شمع تا بسازند
چون موم همی گداز پیچند — در گریه زار خویش خندند
خود را طلب یکی درین کار — آنگه چو بیافتیش بگذار
یکذره ز خود نشان نداری — بس کن سپر از خود مرادی
رهرو چه کسست و رهگدا است — ای مخبر صادقت چه نامست
در راه چه منزلست ما را — این واقعه مشکلست ما را
آخر بکجا رسی بگوئی — چون گم نشد از تو هیچ جوئی
بگذار که جمله سرگذشت است — بنشین بنفسی چه جای نشست است
اندیشه مکن ز بیم و بیش — اندیشه بدان و بیش باندیش
از فکر بفکر می توان رفت — آنکس که برفت بی نشان رفت
برعکس کننده حالت اینجا — تحقیق شود خیالت اینجا
آنجا که توئی خیال و همت — دوست بکجا رسد بهمت
از آب و گلست تکیه گاهست — تا همهم هزار ساله راهست
شیطان که بتو رهست او را — این رخنه کمین گهست او را
ای انجمله حجاب تست ای دون — در حسن تو از درون بیرون
آنکه بیرا زین همه هواست — هر ذره ازان هوا جدا است
چون بگذری از همه خرابان — آب و گل تو رسد بپایان
بیرون شوی از چهار دیوار — بی پیچ و کشش بود پدیدار
معلوم کنی بچشم و انش — خاصیت چرخ و اختر انش
از فضا ذمیمه چون بدل شد — هر عقده که در تو بود حل شد

آنکه چو برون سوی از صف — در راه یقین شوی مکاشف
بینی بطواف عرش و کرسی — ارواح مقدسان قدسی

آید پس از این همه منازل — دروازهٔ نفس و قلعهٔ دل
نقش ملکوت عالم اینجاست — شاهنشه روح اعظم اینجاست

بر پایهٔ تخت احترامش — دستور یگانه عقل نامش
اینجا بهمی رسند ناسوت — شهباز شوی بقصر لاهوت

تا از بد و نیک خود برستی — میدان که هنوز پای بستی
ای مرد اگر ترا یقین است — معراج مسافران چنین است

در شیب و فراز این مقامات — صد گم شده بینی از کرامات
آنکس که بروی آب میرفت — دانست که ناصواب میرفت

آنکو بهوا پرید و بنشست — جز باد بهوا ندید در دست
در آتش اگر کسی وطن ساخت — او هم بر او خویشتن ساخت

هر یک بحجاب وا بمانده — در ظلمت خود چو پای مانده
در مانده بکار سازی خویش — مغرور خیال بازی خویش

هر یک پس پرده در شماری — مشغول شده بهیچ کاری
آنانکه همی شمار دارند — تا ظن نبری که بیقرارند

در دایرهٔ فنا چو پرگار — سرگشته خط حیرتند هموار
در خود شده و ز خود فراموش — دریا صفتند جوش در جوش

مقالهٔ چهارم در صفت سالکان طریقت

این زمره بعادت و تکلف — پاک تا نزنی دم تصوف
مردان همه اصل پاک دارند — نسبت نه بآب و خاک دارند

بیرون ز مزاج آب و آتش — در آتش عشق وقتشان خوش
در خاک چو باد ناشکیبند — لیکن نه چو آب سرنشیبند

خاکند ولی قرارشان نی — بادند ولی غبارشان نی
چون آتش اگر زبانه دارند — سوزند ولی زبان ندارند

آبند ولی ز خویش جوشند — از باد هوا زره بپوشند
چون آب روند بی علایق — آمیخته با همه خلایق

در صحبت هر کسی نشینند — رو پیش نهند و پس نه بینند
با حق شده جمع خود پریشان — لا یعرفهم سوا ایشان

نی در غم دوزخ و بهشتند — این طائفه را چنین سرشتند
این راهروان بی خرد یار — گویا و خموش و مست و هشیار

با خلق خدا نه مشترکند — لیکن نه چو نافه منفکند
در نافهٔ قلبشان جگر نی — چون نافهٔ قلب بی خبر نی

با علم و عمل زبانشان راست — میزان صفتند بی کم و کاست
اندیشهٔ بیش و کم ندارند — وز جور زمانه غم ندارند

در بحر وجود خویش غرقند — فارغ ز قبول و رد خلقند
آنرا که هوای رنگ و بوست — درویش مخوان گدای کوست

زین طائفه که خود نمایند — یکرنگیی هیچ را نشایند
از صحبت این هواپرستان — دین را خلل است بیدبستان

حکایت

گویند مگر ز راه تدبیر / میزد نفسی مرید با پیر
از هر نفسی بیان همی خواست / وز هر قدمی نشان همی خواست

گفت ای نفست حباب قلزم / وز خاک درت همی تقدم
هر واقعه را جواب گفتی / دانم که همه صواب گفتی

ابلیس که رهزنست ما را / دانی که چه دشمنست ما را
چون بر تو کمی کند چگوئی / کز محنت او خلاص جوئی

گفتا چه شود کجاست ابلیس / کم کن سخن از جهان تلبیس
شیطان ز حدیث نابه نیست / من خود نشناسمش که چیست

چون فارغم از زبان و نقشش / فارغ نگشته ام ز نقشش
آنانکه خلاصگان دین اند / در راه حقیقت این چنین اند

رفتند چنانکه شان ربودند / دیدند چنانکه شان نمودند
با خلق ولی را صورت / با خویش ولیکن از ضرورت

آنجا که نشان بی نشانیست / جانرا ز وجود خود گسستست
این عالم بیدلان شنیدست / فی ما هو شان لا و الاست

این است کمال حال مردان / شیران و سوار زان الان
آنانکه حدیث خود ندارند / اندیشهٔ نیک و بد ندارند

در راه خدا که رهبرانند / همچرخ حقیقت اخترانند
دانسته و دیده و رسیده / دریافته و آرمیده

چون بحر ز موج خود بشویند / لیکن نه چو بحر تلخ و شورند
مانند صدف درون پر از در / نی چون سرطان تاب و گل پر

هر چند گهر چو بحر باشند / تر دامن و خشک لب نباشند
دریای وجودشان گهر بار / نی چون صدف از هوا طلبکار

خود گوهرشان ز اصل پاکست / نی تربیت هوا و خاکست
چون جوهرشان ز آب و گل نیست / در بند هوای معتدل نیست

در دل شان که بی علاج است / از روز ازل یکی مزاج است
بخشند همه را طبیب مرهم / ایشان همه از طبیب در هم

معلول ز نفس بیگانه اند / ز علت باد و نون ناالند
خلقان همه علیل و منقبض بینند / ایشان همه بسیط و منبسط بینند

وارسته برای صحت خویش / [illegible]
هرگز نکند درین نگه پرخاش / تلخی ز میان شان ترش رو

شیرین همه اند درون و بیرون / نی راحت و شیفتهٔ تمیزان
در رحمت این و آن نکوشند / زهر همه را چو شهد نوشند

حکایت

عیسی که مسیح پاک رو بود / ... که بدیده چشم چو بود
با یک دو رفیق جست و چالاک / میشد بطواف خطهٔ خاک

هر جا که یکی جفاش میگفت
او خود بکرم دعاش میگفت

گر دیگری نه خشنش رسیدی
چون سرمه بچشم خود کشیدی

گفتند ترا بدین تباهی
دشنام دهند عذر خواهی

این حرف نه سرسریست هشدار
معلوم کن از شکوفه و خار

نزد یکی کسی که راه بین است
نفرین خلائق آفرین است

خلق آفت راه تست بگریز
وز سود و زیانشان بپرهیز

چون نیست بدست هیچکس هیچ
سر در گفته وگوی مپیچ

صاحب نظران پاک دامن
دارند فراغت از تو و من

بر خاطرشان خاص و عام
یکسان شده آفرین و دشنام

بر شیشه او کسی که زد سنگ
چون شیشه نگشت از او دلش تنگ

القصه بهر کجا که بودی
بد را همه نیکوئی نمودی

این بود نه پاسخ درشتش
هر کس بجهان دهد که مشتش

خار آمده بر دلش سنان کیش
گل خنده زنان بروی او خوش

از پیر بیان مرید صادق
بشنو چه نصیحت است لایق

وریان نبرد کسی ز معلول
خود را چه کنی بخلق مشغول

آن کس که برین قدم نشیند
حق بین شود چو خلق بیند

چون نیک و بد از خدای بیند
روی از همه خلق در کشیند

حکایت

بود از عقلای عهد مردی
مجنون صفتی خرابه گردی

شوریده دل مشوش احوال
می آمد و کودکانش دنبال

این گفته دهند و آن زده سنگ
او خود ز همه هزار فرسنگ

از قصه خود بگوی ما را
کی باز شناختی خدا را

گفتم چو بغیرت تمامم
دیوانه نهند خلق نامم

با من ز منی چو هیچ نگذاشت
از پیش رهم تنها همه برداشت

از غم چه غم است چون نیم من
شادان که شدم بگو کیم من

او داند و او که در چه کارم
با خلق جهان چه کار دارم

ایشان سر سروری ندارند
جز دانش هیچ نکارند

پیری ز محققان این راه
روزیش بدید در گذرگاه

در طعنه زبان گشاد او را
دیوانه لقب نهاد او را

آمد بر او ز راه تعظیم
گفت ای قدمت رضا و تسلیم

گفتا که چه پرسی از کم و بیش
سرگشته خود بدم ازین پیش

آنگاه مرا ز من جدا کرد
با صحبت خویشتم آشنا کرد

دیدم که حجاب من منی بود
با من چو نماند من بیاسود

من نیز نجستم ز دشمن و دوست
آری چو نماند من همه اوست

آنانکه بدین صفت نمایند
گنجور خزینه خدایند

دارند بعجز لیک قناعت
از ریش همه جهان فراغت

حکایت

درین طرفه حکایتی ست بنگر — روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او — آن حشمت و ملک و جاه با او
ناگه بخرابه‌ای گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری بشد که آفتاب پرتو — در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاه باشد [illegible] — آن کیست که می‌نماید آنجا [illegible]
دیوانه بود وگرنه عاقل — اینجا نکند مقام و منزل
پرسید که چه کار داری اینجا — بینم که چه می‌شمارد اینجا
برگوشه این مغاک دلگیر — بیهوده نباشد اینچنین پیر
[illegible] آن خاک چون گشت — پیرانه سر [illegible]
خود باز نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش به خشم
گفتا [illegible] این نگاه — غافل چه نشسته‌ای درین راه
سر هیچ نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
[illegible] — [illegible]
دریادل و آفتاب رایم — تخت فلک است زیر پایم
[illegible] — گفتا [illegible] نیز [illegible]
نی غول و نه غافلم درین کو — هشیارترا ز تو ام به سر تو
[illegible] — چون [illegible] درین [illegible]
با خلق مرا چه آشنایی ست — چون آخر کار را جدایی ست
[illegible] — [illegible]
دل از همه [illegible] او بستم — در کنج خراب از آن نشستم
دیوانه [illegible] پیشه — [illegible]
دانم که دو قطره آبی — آلوده بخاک این خرابی
[illegible] — [illegible] گشت آدمی تو
دور فلکی که بیشمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است
[illegible] — [illegible]
با من چه برابری کنی تو — چون بنده بنده منی تو
[illegible] — [illegible]
تو بنده [illegible] — بشکن سر کبر و بادی دعوی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — سر رشته [illegible] میزد
[illegible] — [illegible]
[illegible] نیست — از بهر خدای [illegible] نیست
[illegible] — [illegible]
[illegible] غوطه خوردند — جز حق همه را [illegible] کردند
[illegible] — ای [illegible] طریق [illegible]
میدان مبارزان مطلق

مقالت پنجم در بیان عشق و مراتب آن +

آن به که نشین ازین گذرگاه — بی عشق مرو به هیچ [illegible]
[illegible] افلاک [illegible] — عشق است که [illegible]

قومی که ز خود بدیده رفتند ... این بادیه را بدیده رفتند
در عشق چه جای کارساز است ... هشدار که تیغ بی نیاز است
سرّ خرد از فکر نه زبانی ... تا پای ازین سخن فشانی
چون فکر ترا بتو رسانند ... بس عشق ترا ز تو ستانند
در فکر بکوش تیشه آویز ... تا خود کششی رسد که برخیز
یک جذبه او ترا در آن دم ... بهتر ز عبادت دو عالم
باید که سر از کشش بتابی ... تا بو که شنیده را بیابی
فکر است کلید این معانی ... تا ره نبری بجز ندانی
نه کور طلب چه خواهی از ذکر ... این است همه خلاصه فکر
دانستن فکر مشکل آمد ... بیداری دیده و دل آمد
فکر تو هنوز خار خار است ... چون فکر نماند عین کار است
بی فکر درین نشان چو رفتی ... آنگه بجهان حیرت افتی
ای رند شرابخانه عشق ... اینجا شنوی ترانه عشق
از عشق مپرس از نشانش ... خود با تو بیان کند زبانش
اول قدمی که عشق دارد ... ابریست که جمله کفر بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد ... هی هی ز حکایت تو خواهم
آنجا که ترا قلم کشد عشق ... بر تخته لبی رقم کشد عشق
معشوق کجا و عاشقی چیست ... از علت هر دو عشق عالیست
این نکته ز ما و من جدا کن ... اندیشه این و آن رها کن
از قلزم وحدتست حاصل ... در جو صدف تو این حواصل
سیمرغ جهان نشان آنست ... سر چشمه روش آشیان است
سوزنده صد هزار خرمن ... رویش نه بقبله معین
بیگانه نگشت و آشنا نیست ... پیوند ندارد و جدا نیست
اینجا بحقیقتی رسد مرد ... کز محنت کفر و دین شود فرد
آنگه نه زیان نه سود باشد ... یک قبله و یک سجود باشد

حکایت

یک روز کلیم آرزومند ... بر جست و کلیم در بر افکند
چون ذره ز عشق تو بگشت ... گرد سر کوه طور می‌گشت
اندر ره فراق بیم جانش ... سبحانک تبت بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق ... محروم و سرانی توفیق
رسوا شده جهان تلبیس ... محنت زده زمانه ابلیس
سوی نفس نهفته بگذاشت ... با او سخن بلند برداشت
گفت ای ز خدا امان گذشته ... یکباره سیه گلیم گشته
ای بر سر تو خطی ز حرمان ... وی یافته سر ز خط فرمان
آید چه اشارت سجودت ... چندان رگ گردن از وجودت
گفتا سخن تو حل کنم من ... خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر چرا قرار گیرم ... یکدل بودم دو یار گیرم
من یاد گری ترا نباشم ... با هیچ تو بیوفا نباشم

دیدار طلب کنی ابس آنگاه ، درگه نگری نباشدت راه
دعوای تو گر تمام بودی ، بر که نظرت حرام بودی

صد باره به تو بر آید آندم ، مائل نشدم بسوی آدم
یکتا شدن از فنان بایست ، پیمان شکنی نه دوستداریست

چون قصه درو خود فرو خواند ، سوی بجوابش این سخن راند
گر خیره سری چو سر کشیدی ، ناکام بدیدی انچه دیدی

ابلیس بپاسخش دگر بار ، بگشاد زبان خود بگفتار
گفت انچه درون پرده راندند ، با هیچ نظارگی نخواندند

مشتیت مرا فتاده از بام ، با گوش همه رسیده ناکام
من بر سر کار بی تغیر ، از من همه خلق در تحیر

آنجا که همه سخن مرا گفت ، حقا که کن و مکن هم او گفت
گفتند و بهانه گشت فعلم ، دارونه زدند سر و علم

بسیار کسان که ره سپردند ، یک نکته ازین بسر نبردند
موسی ز حدیث او بر آشفت ، بازش بطریق امتحان گفت

کای سخت جواب است بنیاد ، بر تو گذرد که نز و کند یاد
گفت آنکه برآورد از من جوش ، یک لحظه کجا شود فراموش

امروز بهر چه از سود هم ، مجموع ترم از انکه بودم
با خود چو نماز گفت و گویم ، من عاشق او ز هجر اویم

اینجا نه طمع نه علت آمد ، فی مذهب و کیش و ملت آمد
در راه حقیقی و مجازی ، این است کمال عشقبازی

آنگونه برین سخن وفا کرد ، دعوی ز قلندری خطا کرد
در قصر حزن دم ای مزوق ، اینست سواد و چه مطلق

شمشیر فنا درین نیام است ، آن نور سیه درین مقام است
طاوس تو پر بریزد اینجا ، سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا

ای زهره و تیز کام چالاک ، این مرتبه الیست بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجردان آزاد ، روزی که صلای عشق در داد
در حلقهٔ رهروان صادق ، میکرد بیان عشق و عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید ، باید که نصیب خود نجوید
در مرتبهٔ بلا و تهمت ، ابلیس قدم بود و ملامت

هر دل که بعشق محرم آمد ، ماتم زدهٔ دو عالم آمد
اینجا دو جهان جوی نیرزد ، پای همه رهروان بلرزد

حلاج که بود مرد مطلق ، اینجا برسید زد انا الحق
او واسطه گشت و خود نبود او ، حقا که بعکس شد نمود او

بود از غلبات عشق در جوش ، ناگاه شکسته دید سرپوش
قسم دلش استقامت آمد ، بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت

شبلی که یگانهٔ زمان بود / سر حلقهٔ جملهٔ رهروان بود
بود از طبقات این مشایخ / در علم و عمل چو کوه راسخ

در واقعهٔ حسین منصور / شد خسته دل و بماند رنجور
شبها ز فراق او نمی خفت / با حق بزبان حال میگفت

ای ذات مقدست تعالی / از وهم و خیال ما مبرا
حلاج چه کرد و سرسری بود / از گفتن این سخن بری بود

دانسته بدم من اندرین راه / او را ز مقربان درگاه
این تیغ بلا به وی چرا رفت / بر حالت او چها چرا رفت

گفتند بدو زبان نگهدار / پاداش زبان بود سزاوار
اینک سزد آنکه بیش او باش / اسرار ملوک را کند فاش

چون محرم سر نیامد / از ماش بجز بلا نیامد
سرمست شد از جهان هستی / این جمله چه بود و هستی

چون قصهٔ اصل گفت با فرع / ببرید سرش سیاست شرع
در عشق مجوی پا و سر را / صد بار بگفتم این سخن را

در عشق سر زبان گزیدست / زارش همه پا و سر بریدست
در عشق پدید نیست منزل / رفتن بسر است و دیدن از دل

وانرا که درین مقام جا است / میدان که سرش بزیر پا است
تا آئینهٔ تو زنگ دارد / از نام تو عشق ننگ دارد

چون نیستی تو رای عشق است / در آب و گلت چه جای عشق است
میلی که کند مزاج هر یک / این میل طبیعت است بی شک

حرص و هوس تو فسق باشد / ای بوالهوس این نه عشق باشد
عشق از پی آلت و شکم نیست / در روح طبیعی این قدم نیست

تا خواب و خورت اسیر دارد / عشق از تو یقین گریز دارد
هر ذره که بینی از کم و بیش / دارد کششی بمرکز خویش

تا عشق نخوانی این کشش را / چون دایه نشاند آتشش را
عشق از همه دایما مبرا است / چون در پی دایهٔ [illegible]

میلی که کشد بسوی نهایت / عشق است و لیک شد بغایت
این مرتبه روح آدمی راست / روحی که بر اوج [illegible]

تا روح طبیعی ست امامت / از ناطقه کی رسد کلامت
هر جا که بمیل طبع رانی / نیکو نبود که عشق خوانی

میل تو نصیب خویشتن جوی / در عشق کس این سخن نگوید
تا بود تو در ره ست حائل / هست [illegible] طبع مائل

از عهد دوئی بود اشارت / در عشق نباشد این عبارت
ما را طلبی که در وجود است / از بهر وجود است این وجود

یا هر چه بطبع خویش سازی / هم عشق بود ولی مجازی
هر بیش و کمی که نام او هست / دارد نظری ز عشق پیوست

گر عشق نتابد از کمینش / نامش نبود در آفرینش
از عشق نه هیچ ذره خالی / خورشید فضای لایزالی

از عشق بود رسد بهر یک / از آن جمله رسید بی شک
آمد شده عشق بی من و تو / [illegible]

با تو نه هم عشق را شمار است / آخر نخست فیه کالبیت
تا جمله کند سر دو راهیم / آئینه صفت نظاره [illegible]

بی آنکه خود کسی نظر نیابد — از ما بجز این هنر نیاید — چون قابل عکس آن جمالیم — زین روی همیشه در خیالیم
خود را طلبد درون خانه — اما تو برون شو از میانه — بانست ولیک بی تو خواهد — جان از غم این سخن بکاهد
عشق از تو چو خانه یافت خالی — در داد صلای وصل حالی — ای آنکه وصل او نخوانده — در عشق فراق خویش مانده
رو یاد کن آیتی ز اخلاص — کین فاتحه ایست در ره خاص — تسبیح و نماز و روزه کاریست — اندیشه عشق خود شماریست
پیوند ارتقا ز وید طاعت — شرکست به نزد این جماعت — علم و عمل اندرین چه نسبت — این شیوه عاشقان عنیست
اینجا که نماز بی رکوع است — چه جای اصول یا فروع است — آن قبله برون ازین جهات است — آن کعبه ورای کاینات است
آنسو ز درون چو رفت ازین راه — بشنو که چه گفت لی مع الله — چون عشق چراغ خود فروزد — اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک نه یقین است — نه خوف و رجا نه کفر و دین است — عشقیست که هیچ منزل او — بحریست که علم ساحل او
از علم درون فشان نیابی — کین خواست تجارت اوجمالی — اندر خبری که معرفت راست — از بحر خرابی صفت راست
بشنو پس از حقیقت عشق — با خویشتن است نسبت عشق — با خویشتن است جمله رازش — به خویش کند همیشه نازش
با خویش بود همه خطابش — خود گوید و خود دهد جوابش — معشوق خود است عاشق خویش — در عشق نرفت ازین سخن بیش
از لذت وصل احتشش نیست — از درد فراق رنجش نیست

حکایت

بودست مگر پیمبر نشین — کامل صفتی ز اهل تمکین — از نیک و بد زمانه معزول — همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر وقت را ز حضرت — گفتند بگو بمرد خلوت — کازرده مشو بطاعت خویش — با آنکه هزار ازین کنی بیش
چون نیست قبول حضرت ما — محروم شدی ز راحت ما — در خلوت پیر شد پیمبر — ز اندیشه این حدیث مضطر
با پیر زراه دلنوازی — بر گفت پیام بی نیازی — چون پیر پیام دوست بشنید — به روی زمین چو خاک غلطید
سر گفته و بیقرار چه چیست — بر سجده گه نماز بنشست — از طاعت حق دمی نیاسود — میکرد چنانکه عادتش بود
پرسید پیمبرش که ای پیر — زین طاعت بار و اچه توفیر — چون نیست قبول حضرت آنجا — بیهوده مباش رنج بگذار
پیر از سر ذوق گفت تا چه — باری نیم از ریش فراموش — من بنده حکم و او خداوند — بار د و قبول او چه پیوند

گر رد و گر قبول باشد   چون من طلبم فضول باشد   با بندگی خودم شمار است   او داند و هر چه اختیار است
چون پیر بعشق میزد انگام   بار دگرش رسید پیغام   کای بیخ کش هدیه مقصود   نومید مشو که امتحان بود
ضائع نکنیم هر چه کردی   باید که ز کار خود نگردی   در عهد و وفای عشق پیچیست   چون هر دو بدست خود نبشتست
آنکس که شد از نصیب خود پاک   از رد و قبول نایدش باک   ای هیچ نگه بوی مراد اش   این است نگر طریق او باش
آنانکه ببوی عشق مستند   حق را ز برای حق پرستند   بگذر ز حدیث زرق و ریوا   از دوزنه عاشق است لیکن
حق را بامید و بیم خوانی   هیهات بعاشقان چه مانی   ای بیخبر از غرور تا کی   سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده چون یخ   در صحن بهشت قهر و دوزخ   بی حق چکنی بهشت خرم   با حق چه خوری غم جهنم
عاشق نه توئی که بی تو هم نیست   تا دم نزنی که جای دم نیست   ای قافیه از وجود تو تنگ   آئینه تو هم از تو بی زنگ
گر زانکه تر از تو بشنوید   آئینه بعکس روبرو دید   تا عشق نکرده عقده ها حل   آئینه نباشد مصقل
چون آئینه پشت رو ندارد   عقل اینهمه گفت و گو ندارد   هر آئینه کو مقابل آمد   نوری که شباهت قابل آمد
باز آئینه که پشت رو شد   معلوم خیال این و او شد   آئینه بحکم اوست موجود   از هر طرفی که خواست بنمود
آنکه پشتیت و رادت   این بود شقاوت آن سعادت   آمد بد و نیک و دشمن و دوست   مغز از پی او جدا شد از پوست
عشق از من و تو چو بی نیاز است   به هر دو طرف رهش دراز است   آنکس که ترا بمنزل آورد   مقصود خود از تو حاصل آورد
هستی تو از برای خود خواست   تا کار خود از تو می کند راست   اصل تو نهاده از عناصر   ای از تو زبان عقل قاصر
گنجینه لطف و قهر اوئی   سر تو همه تو سر اوئی   بود تو ز هر بار نقش هستی   هستی تو نه بجای عشق است
بنشین پس زانو تحیر   این ست ره تو بی تغیر   آئینه باستاده در خور خویش   بگذار حکایتی کم و بیش
در خاتم دل نقش نگین ست   انجا از تو هیچ آرزو نیست   اشیا آمده در مقابل او   در دنیا و آخرت سیه روست
گر بشنوی از من این خبر را   بر تو نتوان گرفت گاه خبرا

مقاله ششم در معرفت نفس و اوصاف او

ای خسته درون تن نهالیست   کز میوه او ترا کمالیست   ای سایه نشین مهر و چنی   بر خور ز نهال خویشتن بختی

آن دانه که در گلت نهانست
تا من نبری که زین جهانست

گر می‌روی دگر کن راهی
از عهدهٔ عهد خود برون آی

می باشی ز ذات خود معذب
چندین چه کنی حدیث مذهب

ای گفته حکایتی به تخمین
از مذهب و کیش و ملت و دین

چون تیر چه میروی به کیش
آخر تو نشانه بنید بیش

ای از پی اختلاف ملت
علم و عمل تو گشت علت

چون حاصل تست سهم آیین
دیان ز تو کی پذیرد این دین

تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد
از قوت این هوا چه خیزد

ای دسته گل نمی نمائی
از باغ طبیعی در نوائی

گیرم که بصورت گیائی
در عالم خویش پادشائی

وصفت بکنم که چون نباتی
حقا که حقیقت حیاتی

با آنکه سرشت خاک داری
نسبت نه باصل پاک داری

بنیاد تراچو دست قدرت
بسرشت ز آب و خاک حکمت

مجموع جمیل صنع گشتی
شایستهٔ صد فتوح گشتی

می برد رفیق مهربانت
از میوه و بیوه ده هر زمانت

تا در حرم مشیمه بردت
آنگاه بدایه‌ای سپردت

تا گشت وجود قلب و قالب
از قوت و قوت او مرکب

ارکان تراچو داد ترکیب
معجون تو جسم شد بترتیب

با آنکه ترا به پستی افکند
شاخ تو بلند ازوست یکچند

بیرون جگری ندید حاصل
هم در جگر تو ساخت منزل

روییده چو بر زمین فشاندت
بوسیده بسوی خویش خواندت

از لطف عبیر بیان شد بیر
سیداد برحمت او ترا شیر

آن دایه که شاخ و برگ راست
این گفت و برون ز جیب و راست

آنکه بزبان چرب دلدار
بر تو در شور و تلخ بکشاد

چون داد دلت باین آن آرام
هم در دل تو گرفت آرام

چون روح روند و نمائی
گویند حدیث که خدائی

هر بیشه غذا ای تو موافق
دادند چنانکه بود لائق

گویند که روح قدس نامست
این سکه بمهر او تمامست

از عالم امر کرده پرواز
تا فیض ده بدین دو انباز

سرتاسر ملک را بهاراست
هم در سر آشیانه خواست

تا خود مددی بجذبهٔ خویش
بخشند بهره به از کم و بیش

او هم بطریق آشنائی
دارد نظری بسوی مائی

هر سه بهم احتیاج دارند
با یکدگر امتزاج دارند

یکباره مزاج آنکه گم بود
سرتا بقدم جسم در نوردد

قدسی که حیات ازوست حاصل
چون در بدن تو ساخت منزل

از روضهٔ وصل و صفهٔ بار
در خطهٔ خاک شد گرفتار

گمکرده فرشته را درین بند
با دیو و دد آمیده یکچند

شد همی همه پیر گاو و خر دید
افسرده دلان بی خبر دید

لیکن همه بود پیش دعاگوی
بیگانه مزاج و آشنا روی

دیدار همه کام خود میسر
توقیع خلافتش مقرر

بی بود خیال خواب و خور و شیا
سرمست غرور خویش کرده

از کبر و کسی نتائج خاک
افتاد بحل و عقد افلاک

زین پنج و چهار در حسابش / هفتاد هزار شد حجابش
این ذره ز امتزاج این نور / مانند ستاره گشت مشهور
تشریف چو یافت ذاتش / آنگه بسه نوع شد صفاتش
هر شکل را هزار معنی / هر معنی را هزار دعوی
هر غیرت را هزار پستی / هر پستی را هزار مستی
فی الجمله بلای عالم او شد / سر فتنه خاک آدم او شد
چون صید بد انگشت خو بند / از هر طرفش گشاده صد بند
آنکه بخلاف هر صوابی / دادش بهر ادخو جوابی
صد فتنه ازو بپیش هر روی / صد دانه ازو بزیر هر موی
در گردن مدعی ازو بار / در مغز گل جهان ازو خار
با دل همه عمر چون منافق / شیطان و هوا بهم موافق
در کوی همه چو حلقه بر در / ازوی همه را دو دست بر سر
در هیچ سرشت ازو گذر نی / کس را ز سرشت او خبر نی
بلعم که سگی شد آخر کار / افسانهٔ او شنید یکبار
یک خواب و هزار گونه تعبیر / یک حرف و هزار گونه تفسیر
پیدای نفس لیک نهان است / آنکس که بدید هم ندانست
آن دل که خزانهٔ الهی ست / محکوم اوامر و نواهی ست
عقل از صفت طبیعت او / دانسته نه از حقیقت او
زهر و شکر اندرین نوا کست / الا بقضای حق حواله است
آنجا که شقاوتست ارادت / میلی شودش بسهم و عادت
عادت بروش بسوی بدعت / در قعر هوا فتد ببدعت

حیوانی ازو چو یافت الهام / بگشاد زبان بگفت هر نام
از پرتو روح راحت افزای / نفسش لقب آمد اندرین جای
از هر صفتی بپردهٔ دل / پیدا شده صد هزار مشکل
هر دعوی را هزار حیرت / هر حیرت را هزار غیرت
هر مستی را هزار مخمور / سرگشته تر از حسین منصور
با صحبت نفس آشنا گشت / آنگاه بدان مبتلا گشت
محبوس ولایت خودش کرد / با سور حکایت خودش کرد
به چهرهٔ روح ازو نقابیست / هر طائفه را ازو حجابیست
از هر نفسش فروغ شمعی / در هر صفتش غرور جمعی
هم حرص و امل ندیم و یارش / هم شهوت و آز یادگارش
نقد همه زاهدان ازو خاک / دماغ همه سالکان ازو چاک
سر در که کشاده وابستهٔ اوست / هر تن که برافروختهٔ اوست
هم دشمن اولیا و مرحوم / هم رهزن انبیا و معصوم
با نفس اگر نه مختفی / کس را نبود ره انا المختفی
یا آنکه بدید هم ندیدش / آنکس داند که آفریدش
این نکته بیان کجا کند کس / هم دیده و دل نمایدش بس
آن دل که ز فیض روح بیناست / روحی که بنور حق تواناست
القصه مدار نیک و بد اوست / هم علت و هم دوای خود اوست
سررشته کم اندرین حکایت / تا خیمه کجا زند عنایت
از رسم با رسم قانع آمد / ورنیش ز اصول مانع آمد
شیطان بدلش سراچه سازد / او را ز هوا خدای سازد

تلقین کندش هوا بطالت   این هست نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس معبود   کفر از پس پرده روی بنمود
دانی که چگونه باشد آنگاه   هر دو ز ابد نعوذ بالله
باز آنکه سعادت ازل یافت   در مرتبهٔ رضا محل یافت
توفیق رفیق یار او شد   تصدیق و یقین ز کار او شد
توفیق بسوی جهد بردش   تصدیق به روز عهد بردش
سرمایهٔ طاعت آمد این عهد   سرچشمهٔ معرفت شد این عهد
آئینه چو صیقلی شد از زنگ   از کفر نه بوی ماند نه رنگ
چون کفر بتیه در آمد ایمان   مقهور شود هوا و شیطان
نفسش صفتی دگر بیابد   ذاتش بکمال خود شتابد
هر چند هوا ازو شود دور   خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض ز قدر جهد یابد   در زیر گشاده شهد یابد
این جمله بهم هست بی شک   لیکن بتفاوتند هر یک
آن را که دل و قدم بلند است   میدان که ورا نه قید و بند است
چون کوششش ازو زیاده گردد   بندی ز رهش گشاده گردد
ای خواجه وجود نفس بد رام   دانی که چگونه گیرد آرام
بنیاد حیات او بر انداز   چون مرده به زندگی رسد باز
چون درد تو گشت مرهم تو   آنگه بسر آید این غم تو
با این همه معدلت فساد است   هستند ارچه جای اعتماد است
آنکو ز حدیث ناش علم نیست   او را سگ نفس متهم نیست
قومی که بدار این جهانند   بی نفس همیشه پاسبانند
او را چو حجاب راه دیدند   نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله چو نفس را فنا نیست   آراسته جز بنور هدایت
دنیا که بباشش ار بقا نیست   دانسته که جز ره فنا نیست
از قوت آب و آتش و باد   هر خشک و تری که داشت بنهاد
طبعش بدلیل معتدل شد   میلش ز هوا بسوی دل شد
دل چون توبه دید مفتوح   بردش بطواف کعبهٔ روح
چون قبلهٔ او جمال جان شد   رویش بجمال جاودان شد
جان از دل و دل ز نفس بیابان   با یکدگر این سه متقابلان
گوئی که باتفاق هر یک   آئینه هم شدند بی شک
نقصان و کمال شان بیکبار   هموار و برین قیاس میگیر
جان کرده مقام قرب حاصل   دل گشته بنور روح واصل
نفس از پی اعتدال ارکان   بنشسته میان دل بفرمان
ده حس ز رفیق و بر وسنی   بر جادهٔ شرع بی حرونی
ملک و ملکوت گشته معمور   یعنی گل و دل گشته نور
هی آید و میرود بهر دم   در شیب و فراز هر دو عالم
اینجا غایت کمال است   اینجا نه مقام وجد و حال است
این طائفه را خدای بیچون   دانی که چه گفت لایموتون
اینجاست نبوت و ولایت   ای دوست چه سود این حکایت
مشو و رخیالی ای خردمند   برخیز و میان بصدق در بند
گمنام مشو اندرین خرابی   باشد که نشان خود بیابی
گر خود سخن از رسی یقین است   بنیاد طریقت این چنین است

خود را چو بیافتی نهانی | اینجاست نشان بی نشانی
در غیبت تو ترا حضوریست | در ظلمت تو نهفته نوریست
از خود چو بروی بری پی | ای گمره ازین خیال تا کی
گر بگذری از طریق دعوی | در خود و سفری کنی بمعنی
تا نفس و دل ترا نشان هست | این گفت و مگوی در میان هست
خاصیت نفس است از جبلت | این است و ازین مترس حیلت
گر نیست بحکم در تو ساکن | از مکر خدای کیست ایمن

حقا که محقق هست و بی ریب | در آئینه تو عالم الغیب
حاضر شو ازان که هیچ غایب | واقف نشود ازین عجائب
محبوس طبائع و حواسی | خود را تو ازان نمی شناسی
حقا که میان سینه دل | بینی به دو چشم حق و باطل
دل حق طلبید و نفس باطل | این معرکه ایست سخت مشکل
هر چند که مطمئنه گردد | هرگز ز مزاج خود نگردد
نفس تو اگر چه هست معیوب | لیکن هنریش هست محبوب

چون دل ز سحر همی گشاید | نفس تو ترا بتو نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش | از قصه حال این بد اندیش
گفت آنکه اگر نه هستی او است | هستی تو از تو بر کشد پوست
گر پای سیاه خود ندیدی | دانی که سخن کجا رسیدی
از حق نظری چه هست با تو | نفس از پی آن نشست با تو
آن دید که آن ندارد این فرق | در بحر خیال خود شود غرق
نفس تو چو زنگ از و نشیند | کائینه ز عکس باز بیند
نفس تو بهر صفت که دارد | صد آئینه پیش روی آرد
آن آئینه کز تو باز گوید | بگذار که همه مجاز گوید
چون در نظر تو ما و من نیست | او ماند و او دگر سخن نیست
سر بر قدم و قدم بسر نه | آنگه قدم از قدم بدر نه
تو جام جهان نمای خویشی | از هر چه خیال تست بیشی

یعنی که چو نیست عین حکمت | از بودن او چه بود حکمت
طاوس تو سخت شاد ناشست | بال و چه خود به بیدا نشست
گر نفس تو پای بند بودی | در خود نظرش بلند بودی
تو آئینه به عکس آن نور | جای خطر است ازین سخن دور
چون موج به ساحل آرد او را | دانی که چه حاصل آرد او را
هم از تو ترا نهاد دام است | تا آئینه تو خود کدام است
هر آئینه محل نوری | از بهر تو او نشانه دوری
تو آئینه طلب که مطلق | چندانکه نگه کنی بود حق
می بین و مپرس تا بدانی | میدان و مگوی تا بجانی
بی نام و نشان شود نشانی | بی کام و زبان شود بیانی
حق را به بیان تست کاری | بیرون نگر از دریچه باری

مقاله هفتم در بیان معرفت دین و تحقیق آن

ای طالب صادق سکر روح / در بحر فکن سفینه چون نوح
طوفان تنور تست در جوش / نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانیست / از بهر دو جهان در روانیست
تفتیده تر از تشنگی حلق / طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین بران که وقتست / ملاح تویی بران که وقتست
خواهی که بدانی ای تو هستی / کیفیت حال بحر و کشتی
دریا همه در سفینه تست / این جمله درون سینه تست
باید که باجتهاد کامل / از بادیه بحر نهی بساحل
چون ره بکنار بحر بردی / در شارع دین قدم سپردی
دین پیشگاه دولت بجوید / تسلیم ترا اسلام گوید
این شعله که از یقینت آمد / در صدر چو هم نشینت آمد
صدر تو به بیند انشراحی / قفل تو بیابد انفتاحی
در بوته زهد و توبه مگذار / دین خالص ازین تنوع اغیار
تحقیق طلب که دین تقلید / کفرست بنزد اهل توحید
دین معرفت حقست هشدار / انکار مکن که نیست انکار
تقویم که بر تو دیده بانست / برخیز که دین قسیم آنست
ره رو چو ز خود پیاده گردد / آنگه ره دین گشاده گردد
از رهبر دین شنو نصیحت / تا خود نشوی ز خود فضیحت
این آمد و شد برای دین است / پیمان الست بهر این است
دین نیست مگر فکنده بودن / آزاد ز خویش و بنده بودن
علمست ز عمل چو بی نصیبست / اسلام بشهر تو غریبست
تا دین تو هم نیست منسوب / در صحبت تو چو نیست مصحوب
دیباچه دین که حرف دالست / بر رفتن این طریق دالست
یعنی که زوال دون بپرهیز / در دل بیقین خود در آویز
چون گشت مقام قرب اعلی / خود هست بیان او دنی فتدلی
تو تیر و کمان تست کونین / این است رموز قاب قوسین
آنجا که دو گوشه کمان است / سر ازل و ابد نهانست
هر تیر که بر کشد کمان دار / نزدیک رسد دو گوشه ناچار
بی شک به سعی چو غیر شد دور / از پای یقین بشو آن نور
آن نور که شد ترا به نیت / نیت خبر آرد از وصیت
اینجا نفس از هوا نباشد / هر سو که روی خطا نباشد
اسلام که پایه نخست است / بشناس که گرت قدم درست است
طالب چو در یقین نگیرد / صدرش همه رد و کین نگیرد
از ظلمت نور و نفی و اثبات / برقی بجهد بحکم اوقات
این برق از آن دو مختلف نام / چون حامله شد بزاید اسلام
در صدر یقین بمهربانی / می خور غم او چنانکه دانی
تسلیم کنش بدایه شرع / بیرون مبرش ز سایه شرع
چندانکه بلند شد اساسش / رخصت بده از ره قیاسش

بادانهٔ خود چو یافت آرام	میلش نبود بغیر ناکام	اصل ورع و توکل اینجاست	در فقر و رضا تأمل اینجاست
یعنی جدا از جهان جاوید	خالی شودش ز بیم و امید	چون هر دو طرف متوکیسان	از خوف و رجا نباید ایمان
این هر دو که زادهٔ دو پراند	چون در بر خود قدم سپارند	اسلام بسینه دگشتد رخت	ایمان بدرون دل زند تخت
زامیزش هر دو در ره دید	دانی چه بود نتیجه توحید	آن کرده مقام خود بساحل	این ابیان بقعر منزل
اینجانه مقام صبر و شکرست	اینجا همه حال محو و سکرست	چون تلخ شد از همه رقیقت	وارد ترش اندره فراقت
گرد و دو جهان بحکم ناچیز	ماند نظر تو بهر تمییز	یک چند بر آید اندرین غم	بیرون شود از میان نظر هم
رخصت نبود بهیچ حالت	گر خود بگوهی زند خیالت	هر نقطه که در محیط فهمست	هر ذره که در فضای وهمست
هر نفس که در خود آید از فکر	هر حرف که بر سر آید از ذکر	چندانکه ز نقش لا فکندست	از هر دو طرف جدا فکندست
نی نفی بود ترا نه اثبات	این خانه نشسته در او شه مات	اثبات به نفی باز گشته	دم کوته و ره دراز گشته
القصه ترا چو دم نماند	از نفی تو نفی هم نماند	راه پس و پیش بسته گردد	قطع کم و بیش در نوردد
نی شرح بود عبارتی را	نی زهره بود اشارتی را	حیران شده و تنگ یقینش	وین کفر بود و کفر دینش
دریای فنا و موج تجرید	باران بلا و ابر تفرید	منظور نه و نظر نمانده	معلوم نه و خبر نمانده
نی علم و نظر بسی دویده	جز حیرت حاصلی ندیده	تا این تگ و پوی راستانست	گویی که هنوز در میانست
نبش سر و پای بی تک و پوی	از هر دو طرف شود سبک روی	این غیبت محض نه شهودست	و نقش عدم و بلا وجودست
نه عشق نه عاشق و نه معشوق	نه سیر و نه سابق و نه مسبوق	این جمله میان لا و الاست	نه قصهٔ این نشیب و بالاست
نی هیچ کسی ز عرش تا فرش	در دیدهٔ سالکان یکی نقش	نقشست ولی در شمارست	مانندهٔ ذرهٔ غبارست
آن ذره اگر چه هست نیست	اینجاست که ممکن عدم نیست	گر هیچ از و نشانت تا بودست	آن نیز بود حجاب وجودست
چون شد ز فنای خود مخفف	انگه ببقا شود مشرف	اینجا نرسد بدین مطلق	کان دین خدا بود محقق
هر کس نشود بزرق و پندار	در مذهب عشق مرد بنیاد	باید که حساب دین بدانی	تا روز شمار در نمانی
اینجا چو حساب دین شد راست	فردا ز رهت شمار برخاست	خواهد روز قیامت تو اینست	در فاتحه گفتمش بدین ست
وین نیست مگر خدا پرستی	چون بندهٔ حق شدی ز هستی	گر عقل صحیح و دل سلیم است	داند که صراط مستقیم است

راه همه انبیا و مرسل — دین بود ز آخر و ز اول
اول که نشان بی نشان بود — نی اول و آخر و میان بود

نی جوهر و جسم یا شماری — نی صورت و ماده را قراری
نی عرصهٔ خیال و در وهم — نی وسوسهٔ قیاس در فهم

نی مایهٔ خوب و زشت حاصل — نی دوزخ و نی بهشت منزل
نی دانش و پنج گفت و گوئی — نی از سه چهار جست و جوئی

نی هفت و نه و هشت و نی شش و ده — یعنی که نبود ما سوی الله
از گنج نهان چو پرده برداشت — آن گنج که او همه خبر داشت

گنجینه که بی نشان جمالی — در جملهٔ صفات با کمالی
آری چو که ما قرین نشان نیست — تحسین نظارگی بیان نیست

از علم یقین ارادتی خواست — آورد پدید هر چه او خواست
چون قدرت او بفعل پیوست — ترتیب گرفت هر چه شد هست

القصه پدید گشت عالم — موجود شد اصل و نسل آدم
یکی و یکی و بیش و کم نی — مقصود چه بود از احد وی

این نامه که ختم او برین شد — چون دست بدست رفت دین شد
نزد همه دین بجز یکی نیست — حقا که درین سخن شکی نیست

لیکن بتفاوت نظرها — شد قصه مخالف از خبرها
هر یک خبری موافق حال — دادند بقدر طبع جهال

اما همه را قدم یکی بود — گویند هزار دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد — فهرست کتاب حکمت آمد

فرزانه این ولایت او شد — زیبا چه این حکایت او شد
آن صید که مرغ اولین است — آن صید که دانه خورد دین است

در مزرعهٔ بهشت بگذشت — چون دانه بدید گرد او گشت
دانست که گر این چه آفت است — گفتند مخور که زین زیانست

آن صید چو در دهان نهادش — آن لذت اولین بدادش
بودش قدمی چو آن قلم رفت — از عذر چه سود چون قلم رفت

میکرد بقهر دانه فریاد — میخواست که بر کند ز بنیاد
آن دانه چو بیخ بر زمین داشت — آمد بزمین بهشت بگذاشت

چون بیخ درخت بود محکم — بر کندن آن نشد مسلم
یک چند بر آمد اندران قصد — زان چند رسید بر سر عهد

آن نوحهٔ نوح هم ز دین بود — تا کام خرابی زمین بود
او در پس ازان بلند بنشست — کاندر ره دین بعهد پیوست

ذوالنون که برفت در شکایت — نه سود شد اندرین حکایت
افتاد به تنگنای ماهی — نومید ز رحمت الهی

بازش چو قبول حق مدد کرد — معلوم شدش که نیک و بد کرد
گر تابش نور حق نبودی — این ظلمت ظلم کی نمودی

چون شد به پناه سایهٔ دین — آسوده شد از درخت یقطین
گر دین نه ره خلیل بودی — خود در پی جبرئیل بودی

دین بود رفیق او که آتش — گشت از قدمش بگلستان خوش
یعقوب نبی که داشت این غم — حقا که بهم او وصیت این کرد

چندان غم دین گرفت در سر — تا نور بصر شدش ز دامان سر
بینائی فقیه چون عیان شد — این دیدهٔ او سفید از آن شد

اورا که همه جهان بسر بود — بیمار شد کجا غم بسر بود
آخر که حدیث مرده بشنید — از دین بسر نجست برسید
گر نقش بسر خیال کردی — او را نه ز دین سوال کردی
یوسف چو عیان بدید برهان — دانست که هست شرط پیمان
از یک نظر نهفته داود — چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن جمیل شب و روز — آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع را بودی — تا حشر دران گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان — زان بود که پر شدش ز فرمان
ایوب که غم نصیبش آمد — چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور می بود — در دین به صبوری می بود
موسی ز درخت دین چو بر خورد — از شاخ درخت بن بپا کرد
چون تکیه دین او عصا شد — تیر نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد — سبحانک تبت بهر این کرد
گفتند بکنج این خرابی — می ساز بدان قدر که یابی
چون بست تو آن نشان اینست — برخیز و عصا بیفکن از دست
عیسی سخنی که گفت و در بند — میزد نفسی بیاد آن حب
اول خور دین بر آمدش دم — زان دم همه یافتند مرهم
چون ماه محمدی بر آمد — آئین همه بسر در آمد
دو رقمرش چو داشت حالی — دین یافت بعهد او کمالی
این ملک چو شد بدو حوالت — بنشست بمسند رسالت
گفتند که عهد خود وفا کن — برخیز و تو نیز اقتدا کن
پیش از همه کرده امامت — بعد از همه هم بگو قیامت
تا خلق جهان کند نظاره — بگذار نماز خود دوباره
چه حسن بواجبی ادا شد — بر جمله خلق مقتدا شد
با خلق نزار و رحمت و حلم — میگفت بر هزا اطلبوا العلم
اندر پی هم ز سجده دین معراج — از بهر طرف رسید با فوج
آخر چو فصیح شد عبارت — آن سر بستاره کرد اشارت
گفت ار چه دو نجمه ایشان — یک تن ز نبی شود صد از من
گر چه همه آسمان و نیم — هر جا بی شود نه زنیم
این قوم که آشنای گوشند — خورشید دل و ستاره روشند
در دین خدا همه بیک جای — محراب نشین و منبر آرای
این جمله مهار ز سپا ببند — یعنی همه مقتدا اینند
این بادیه است پیش ایشان — در قافله رهبرند ایشان
در صورت پس آن بلند همت — هفتاد و سه گروه امت
یک طائفه اهل دین باکینه — هفتاد و بدوی دگر هلاک اند
این یک سبک آن دگر گران بار — این سستی و آن همه گرفتار
فی الجمله مقربان درگاه — بودند موافق اندر این راه
این شرط بیان بجمله پیوست — بو دست باتفاق همه هست
اول که بنای دین نهادند — با جمله همین قرار دادند
این عهد چو در میان نهادند — از دین خدا فشان نهادند
کردند وهی دگر مکن رای — از عهد نه عهد خود برون آی
چون ای ز وی نیک عهد یا — حقا که نیست جز تو عهد یا

ای گفته حکایتی چنین / از مذهب و کیش و ملت و دین
می باش بذات خود مهذب / چندین چه کنی حدیث مذهب
چون تیر چه میروی بهر کیش / آخر تو نشانه‌ای به پیش
ای از پی اختلاف ملت / علم و عمل تو گشت علت
چون حاصل تست بیم و امید / دیان ز تو کی پذیرد این دین
تا عادت و رسم تو پرستست / این دین قوی نه دین حق نیست
در صحبت دین مباش زراق / گر با خبری ز روز میثاق
اول سخنی که گفته‌ای فاش / امروز بدان و هم بر آن باش
دی بست قدم که شرم بادت / یاد آر چه سید هند یادت
منکر شده تو بحجره روئی / فردا شنود نه گر بگوئی
ای قبله تو باد تلبیس / حقا که امام تست ابلیس
هان تا تو بکام خود نگردی / تا همچو امام خود نگردی
ابلیس چو بی لباس دین شد / در روز بهانگی لعین شد
هر چند نه جای قیل و قال است / بشنو که درین سخن سؤال است
دین عهد بود چو او وفا کرد / بی واسطه لعنتش چرا کرد
ابلیس که روز سجده برگشت / در ظلمت کفر بی بصر گشت
زانست که تیره شد جهانش / ننمود سجود او صوابش
او گشتن قبله را چه سنجید / امر از قبلی که بود نشنید
از فرع باصل دین نپرداخت / آن علم نخوانده بود نشناخت
از بی نمکی و شور بختی / در سستی خود نمود سختی
بیچاره کشید سر باصرار / سرگشته بکفر گشت ناچار
این واسطه را چو او نیافت / بی واسطه لعنتی از آن یافت
[illegible] / از دیدهٔ احوال این عجیب است
در اصل چو او گشت محکوم / از جا که خود بماند محروم
حاکم چو بحکم او نماید / در محکمه گفت و گو نشاید
آن سجده برای آدم آمد / محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند / محراب آب و خاک سازند
چون قبله تست اشارت یار / هر سو که بگفت سر فرود آر
گر بیت مقدس و بهشتش / یا کعبهٔ اعظم است منزلش
ابلیس که دین نبود باکش / افتاد نظر بر آب و خاکش
آواز چو سجده والا [illegible] / بشنید خبر سجود آدم
آتش ز نهاد او بر آمد / دود از جگرش به سر بر آمد
چون آتش عجب بر فروخت / دید آتش خویش و هم در آن سوخت
خود را چو بدید چیره شد باد / خود بینی از این بدست بنیاد
چون عهد و فای دین نبودش / بنهاد ز خود در میان بودش
چون آتش خویش و خاک او دید / بالای خودش نمی‌پسندید
خود چون همه آتش اصل او بود / سیلی ز زاول [illegible] دود
آتش چو دمی ز دو برافروخت / از وسوسه گرم گشت و می‌سوخت
هر شعله درون خانه [illegible] / از هر طرفی زبانه می‌زد
چند آنکه دمش گشاده میشد / او را لهبی زیاده میشد
هر دم ز دم دمش [illegible] انگیخت / بهر آب و فا بهم نمی‌ریخت
آبی چه بود ز نهر غیبت / [illegible] آب شد از زبان حسابت

از قوت خویش باو سر شد | چون آب بیافت گرمتر شد
می یافت ولی بجا نیاورد | بر خاک بماند و آب خود برد
آخر چو فرو نشست دودش | دانست ولی نبود سودش
میگفت اگرچه ناخوش آمد | یعنی که چو اصلم آتش آمد
آتش به نشیب کی گراید | حقا که سرم فرو نیاید
در طینت من چو سجده ننهاد | چون سجده کنم من این چه افتاد
طبعم چو بلند همت آمد | از طبع خودم حمیت آمد
معنی چو درو نبست صورت | والبته بطبع شد ضرورت
او سجده نکرد و حق بفرمود | این گشت بهانه بود بی بود
بی بهره گر نبود از ازل گشت | بیجا شد و بیره از قضا گشت
محروم قیامتی چو رو شد | با آنکه قبول گشت بو شد
می بود چو پیشه در کمینش | تا رخنه کند اساس دینش
دانست که او بدین در آمد | وز جمله خلق بر سر آمد
بگرفت بدین بهشت اعلی | اقتضای نفسش ازین طریق اولی
برریگ زرش چو دام بنهاد | هر کس ز دو کون دیو آزاد
دانند درخت کبریا داشت | [illegible]
هرچند بلند همی پرید او | لیکن چو طبیعتش بدید او
دانست که عاقبت جهانست | [illegible]
کرد آنچه شنیده بود سر انجام | انگه گرفت هر یکی را دام
هر جا که مکان خوش بسی جا | این دام چنانچه گیرد در جا
در حوصله که تخم دین است | این دانه چه خیزد از یقین است
ابلیس که دین اساس میکرد | او را چه خوش قیاس میکرد
میلش چو بطبع بود و پیوست | او را همه این خیال می بست
میگفت که از هواش گیرم | او خود ز هوا شود اسیرم
معلوم چو از هوا نشان دید | آن علت واسطه عیان دید
از گوشه شاخ دانه چیند | چون نقطه میان حرف گشته
هیچ است بدین بهانه کردم | کانگشت نهد بحرف آدم
آدم چو از آن هوا گذر داشت | وز علت حرف او خبر داشت
چون یافته بود علم اسما | بر مصدر خویش گشته بینا
معلوم شدش که علت حرف | چون نقطه رسید بر سر حرف
چون عامل وقت منصرف شد | دید بدید که اصل منحرف شد
در حال که وزن فعل خود کرد | دانست که هرچه کرد بد کرد
میگفت نکرده ام ابتدا | سهو می شده ربنا ظلمنا
آنجا چو نبود هیچ علت | محروم نشد ز عفو رحمت
چون بیت وصال گشت معمور | با دوست نشست دشمنش کور

مقاله هشتم در بیان حال پیر و مرید و شرط صحبت

ای پرده نشین راه پیمای | این بادیه ایست بی سر و پای
نی نی سر و پای آن تو داری | اما چو سر از میان برآری

قومی که ز بادیه گذشتند / اول سر و پا برهنه گشتند
در بادیه سرسری منه پای / پا بر سر خود نه و درون آی

اینجا سر و پای خویش بنگر / ور نه سر خویش گیر و بگذر
ای بی سر و [illegible] بگسست پایت / گستاخ مرو که نیست جایت

[illegible] افراز / پای [illegible] و سری در انداز
از خویش برون در [illegible] / در راه تو مشکلی دگر نیست

[illegible] گرفتار / [illegible] سر [illegible]
اینجا سر [illegible] از دست / جان بر سر [illegible] دار پیوست

[illegible] / از صحبت [illegible] پا برهنگی
داری سر و برگ این بیابان / در کش سر خویش در گریبان

اول [illegible] طلب را / آنجا [illegible] ادب را
[illegible] که در ره سعادت / اول طلب است و [illegible] ارادت

چون پای [illegible] / [illegible] نا نهی [illegible] مرادی
زیرا که سفر درین مراحل / بی توشه [illegible] مشکل

[illegible] / در بادیه گم شوی سرانجام
در راه [illegible] از تو گردی / تا سر ننهی به پای مردی

چون [illegible] پیر / در یاب کنون تو صحبت پیر
از علم و عمل مباش مغرور / میدان همه راه‌های [illegible]

[illegible] / این جمله [illegible] شود [illegible]
پندار عمل [illegible] بشکن / بنیاد غرور آن بیفکن

[illegible] / [illegible] باشد آگاه
چون [illegible] همت اوست / اکسیر وجود صحبت اوست

[illegible] / مفتاح فتوح و فتح باب است
پیری که [illegible] / خود را طلبد ز راه تدبیر

پیری [illegible] / پیری [illegible] ز جهان پاک بیند
پیری نه که مبتلای جاه او / آن پیر که [illegible] ای برادر

پیری نه که [illegible] / پیری که به وقت و حال باشد
پیری نه که حال غالب اوست / آن پیر که حال طالب اوست

[illegible] / پیری که [illegible] دل و دین [illegible]
پیری که پای بسته باشد / پیری که ز خویش رسته باشد

[illegible] / پیری که [illegible]
پیری نه که [illegible] / پیری که ز نور عشق مست است

[illegible] / پیری که [illegible] گشته و [illegible]
پیری که نیایدش کرامت / پیری که بباید استقامت

پیری نه که [illegible] / پیری که [illegible]
پیری که غافل است و محروم / پیری که ز علم شد [illegible]

[illegible] / پیری که [illegible] واصل
آن پیر که از کمال تمکین / میراث رسید و باشد [illegible]

[illegible] / تحقیق [illegible] جاودان
پیری که نهد اساس [illegible] / پیری که [illegible]

پیری که [illegible] نشیند / [illegible]
پیری که [illegible] / [illegible]

در صحبت او چو یافتی بار / پرهیز کن از فضول زنهار
باید که ز خویش مرده باشی / تا در طلب سپرده باشی

زان رو که به چشم تست [illegible] / معبود تو پیر تست اول
از پیر تو نور باطن پیر / چون [illegible]

انگه تو خدا پرست گردی / ز آنجمله بت پرست گردی
در حالت او مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف

[illegible] / گر دست شوی [illegible]
محکوم شوی چنانکه گوید / تا مرد شوی [illegible]

[illegible] ناظر [illegible] / کان پیر طریقت [illegible]
بایست زبان تو گوش [illegible] / در صحبت او [illegible] باش

حکایت

بود است جنید را مریدی / جز در نظرش نیاز مندی
هر چند که او [illegible] طالب / [illegible]

در وقت سماع بی حجابی / بودیش همیشه اضطرابی
پیر از سر وقت می‌شنیدی / [illegible]

کای سنگدل این [illegible] / فریاد و فغان [illegible]
از حال [illegible] / [illegible]

گر بار دگر بر آید آه / در صحبت من نباشدت راه
در رویش بر آن قرار [illegible] / در خدمت پیر [illegible]

یک روز مگر یکی خوش آواز / بیتی دو سه کرد تا که آغاز
در رویش که آن سخن [illegible] / جان [illegible]

با آنکه مرید [illegible] / احسنت زهی مرید [illegible]
[illegible] چو آن گناه [illegible] / می‌مرد و ادب نگاه [illegible]

از هیبت پیر وقت حال / جانش به لب آمد از زبان لال
از [illegible] نفس [illegible] / تا [illegible]

[illegible] آنکه اهل [illegible] / شرط ادب این بود [illegible]
از پیر و نیاز [illegible] مشکن / در صحبت [illegible] مشکن

[illegible] / [illegible] گوشه [illegible] تو مقیم است
از رفتن [illegible] پیر / در دامن پیر [illegible]

تا [illegible] سلامت / بیرون [illegible] ملامت
این بادیه را [illegible] گذر [illegible] / در هر گذری [illegible]

هر واقعه‌ای که مشکل تست / هر پیش وی [illegible] که در دل تست
با پیر بگوی گر چه دانست / پوشیده مدار [illegible]

تحقیق بدان که پیر عارف / بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق می‌پوی / [illegible] که هست می‌گوی

نقدی که بتو سپرد امانت / بر دار ده او مکن خیانت
بسیار بکوش [illegible] / [illegible] کار [illegible]

چون [illegible] به پیر داد [illegible] / بگذار زمام اختیارت
تجربه [illegible] نخست [illegible] / یعنی که ز ملک [illegible]

در جمع مسافران مفلوک / دانی که مرید چیست مملوک

صدیق چو صدق [اهلبیت] داشت / جز تسبیح و گلیم هیچ نگذاشت

او را چو خدای پیر [پیر] بود / یکتا شده آنچه دست پیر بود

زینسان که نصاب کامل او داشت / گر خود ز نصیب خویش برداشت

از پیر مکو ز خویش به بین / هر بد که رسد گناه خود بین

الهام شمر هر آنچه فرمود / تحقیق شناس هر چه بنمود

خود را به از او مخواه زنهار / سیدان بطفیل او همه کار

از بخشش او ترا حیات است / وز کوشش او ترا نجات است

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد / ناگه بکبیره در افتاد

دانست مرید و غم نمیخورد / وز خدمت خویش کم نمیکرد

در حلقهٔ علم و استفادت / سرگشت حضور او زیادت

استاد ز صدق او عجب ماند / یک روز درون خلوتش راند

گفت ای قدمت ورای افلاک / از شائبهٔ رذالت پاک

چون بود از آن خطا که کردم / دان تیر قضا که سخت خوردم

دیدی تو صواب در گذشتی / وز خطوهٔ ارادتت نگشتی

گفت ای نظرت کمال [دینم] / خورشید توئی و من [نسیمم]

سرمایهٔ من عنایت تست / پیرایهٔ من حمایت تست

من طالب راهم و تو رهبر / خود با تو کجا شوم برابر

در چشم من ار بدی نمودی / صد بار بهی از آنچه بودی

تو مرشدم و دیده [یقینی] / در چشم من آی تا ببینی

بر گوهر اگر غبار بنشست / عیبی نبود بباش [نشکست]

دانم ز ولایت تو معلوم / دانم که نه ئی نبی معصوم

چون دست تو شد کلید عرفان / [تو زین] پایه را چه نقصان

در عالم خویش کامرانی / افتادن و خاستن تو دانی

افتادنم اگر ترا است / باشد که بلند گردد این پست

ز افتادن خویشتن گذر کن / افتادهٔ خویش را نظر کن

از روی که در مثال خورشید / خاک [پیش] کمال خورشید

خوی بد اگر چه ره نباشد / از روی نکو [کم] نباشد

طالب چو بیابد این سعادت / یعنی برسد بدین ارادت

در دیدهٔ او ز راه تصدیق / پیر آئینه شود به تحقیق

عکسی که در آئینه بیابد / باید که برون حق بیابد

هر چند که عیب پیش بیند / نقصان همه سوی خویش بیند

چون حال مرید این [بگذشت] / فرزانه بکوی معرفت گشت

از نعمت پیر بر خورد زود / سرمایهٔ صحبتش دهد سود

در خلوت عشق همدم آمد / با اهل حضور همدم آمد

ای طالب اگر درین مقامی / در عالم فقر نیکنامی

این مرتبه را چو در خوری / سیدان که تو نیز مقتدائی

اینست نهایت مریدی / اینجا بمراد خود رسیدی

اینجاست کمال تو یقین است … تخمی که درخت گردد این است … آنرا که بلند شد مناصش … آب از سر وقت یافت خاصش
از نور شود دگر نگاهد … بس میوه دهد بهر که خواهد … بخشنده کرد او این جراحت … از سایه او رسد براحت
ره رو چو طواف آن حرم یافت … در کعبه دین دم و قدم یافت … چون شد بصفا بلند ثباتش … رکنیست بهر مقام ذاتش
شمعیست بحکم عالم افروز … تابنده ز نور حق شب و روز … این شمع اگرچه سربلند است … از باد مخالفش گزند است
باید که همیشه باشد آزاد … از طلع فراق آتش و باد … با جمله بیا زده بسوزد … تا شمع دگر کند فروزد
پروانه خویش را دهد نور … از تابش خود نداردش دور … عالی بودش همیشه همت … اول قدمش بود فتوت
شرطست که چون امام گردد … او رحمت خاص و عام گردد … چون در طلب مرید بود … در راه روی مرید نبود
آن پیر که طالب مرید است … در مذهب اولیا مرید است … هشدار که او بود کمین تا … زنار طریقت اینچنین تا
پیری که به تربیت امام است … در مسند فقر احترام است … در عالم بی‌جهان کشاده پیش … وارسته ز نقش کلو خویش
اورا نه مرید و نه مراد است … نی از خود و نی ز خلق یاد است … باقی بحق است و فانی از خویش … از اصل غنی ز فرع درویش
بینا بحق است چشم جانش … گویا شده هم بحق زبانش … او رسته ز آخر و ز اول … لیکن چو من و تو نزد احول
خود را نه زبهر خود گزیند … حق بین بود او بهر چه بیند … از سود و زیان نیندارد راه … گر رد و قبول باشد آگاه
شاهنشه دار ملک دین است … هر گنج عطای حق امین است … در دست عنان اختیارش … او فارغ و عالمی شکارش
خورشید صفت سپیده نور … نزدیک جهان بود که از دور … بحر است محیط پر جواهر … آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل در او مصور … هم با نظرش قدم برابر … ملک و ملکوت شاهراهش … تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان عزیزند … در حضرت کبریا لطیفند … جز نام ندیده کس نشانها … افسانه شد این حدیث تنها
طوطی شکر از دهان فشانده … جز عربده مگس نمانده … طاووس برون پرید از باغ … زاغان شده [illegible]
یک تن که نشان دل دهد کو … هر کی که زخویش وا رهد کو … مرغی که نسیم این چمن یافت … بیرون ز حدیث ما و من یافت
تا ظن نبری که هر گدائی … این درد ترا دهد دوائی … آنانکه طبیب درد دین اند … فارغ ز حدیث آن و این اند
این جرده دلان عالم جهل … وحشی صفت اند تنها اهل … از پیر و مریدشان چه پرسی … دجال خرند عرش و کرسی
نشنو چو ز این خران بسیدم … بسیار بتر ز دیو مردم … هان تا پی این خران نگیری … کانند پی گاو و خر بهیری

گر جامه سیاه و گر کبود است	پالان خوش است اتان چه سود است	از حال سوار اگر خبر نیست	آرایش مرکبت هنر نیست
تا از دل و جان خبر نیابی	از شاخ امید بر نیابی	نفس و تن و طبع را رها کن	یعنی خود را از خود رها کن
	در بیت گران بها که سفتم	دریاب که گفتنی بگفتم	

قد تم هذه الرسالة

این دسته گلبن یقین است	هم توشه رهروان دین است	از بسکه فشاند سحر من در	شد دامن آخر الزمان پر
این گلشکری که خوش سرشتم	در هشت مقالتش نوشتم	شش است که از دلم بر افروخت	هفتاد هزار پرده را سوخت
یک نکته او که دل کند شاد	بر دل در هشت باغ بکشاد	در باغ حقیقت این نهال است	کز وی همه باغ را جمال است
روحش بنشاند و عقل بر در	نادان به این بسخت کم خورد	آنکس که بیافت اندکی بوها	دانست که چون شگفتم موها
چون اهل خرد بهر دیاری	زین تحفه برند یادگاری	این نور بهر طرف که تابد	یعنی که قبول هر که یابد
	زین گنج رایگان گشادم	دارد دیدهای خیره با دم	

تقریظ طبع اولین مثنوی زاد المسافرین نتیجهٔ خامه بلاغت ختامه عمدة الشاعرین المعی قاضی محمد علیم الدین صاحب متوطن شهنه ضلع گورگانوه قسمت دهلی که اصل منقول عنه هم نویسم بغرض استفاده مشتاقان از کتب خانهٔ خاص خود بمطبع اوده اخبار ارزانی داشته بودند

وقت است که نفس سرکش ما	تیری بخورد ز ترکش ما	وقت است که نفس دون مسعود	شوید رخ خودی و ما و من است
وقت است که نفس ناسزا را	از خاک شود دو دیده بینا	وقت است که نفس هوسگا	بردارد خلوتی ز اغیار
وقت است که نفس بی فضولی	گذرد ز غلو و جهولی	وقت است که نفس با دو بیما	از طبع چنین کتاب زیبا
گیرد دم به قدم بهر وقت	باشد همه دیده نم بهر وقت	گیرد سفر از جهان صورت	آراید انجمن بخلوت

از زاد مسافرین گزینید هر بند که سودمند بینید
یعنی ز چنین کتاب مسعود برسد بمقام نیک محمود
از گفتهٔ واعظ گرامی گیرد بزمانه نیکنامی
آن واعظ پاک نیک فرجام ملا حسین کاشفی نام
آن کز ره پند و وعظ گوئی برداشت ز خلق خیره روئی
آباد سپهر پاک او باد صد گونه کرم نثار او باد
در جنت خلد جای او باد فردوس برین برای او باد
هر چند بزیر خاک بنهفت هر دانه بفرش نیستی خفت
لیکن بشیوع طبع او بین نقشی بنزرگ جان بداد بین
منشی نولکشور ذیجاه دانای رموز و دانش آگاه
آن کز خرد منور او ماه و خور چرخ ساخته رو
دریادل و بحر دستگاه است مشهور جهان سخن پناه است
بنمش ز جمیع سبق بوده خلقش بزمانه عطر سوده
پیش کرمش ز حاتم طی ز فتنه نمود بس جهان طی
از بسکه سخن شناس آمد وصفش نه حد قیاس آمد
تنها نه همین کتاب زیبا آورده بطبع خوب حقا
فردوسی و انوری و جامی خاقانی و عرفی و نظامی
دریافته زو حیات دائم در سپهر بماند نام قائم
یارب بجهان همیشه ماناد با بخت جوان و با دل شاد
هم مطبع عالیش روان باد تا هست زمانه در جهان باد
خاموش علیم وصف او را تا خامه تو نماید انشا
مدحش ز بیان تو فزون است وصفش ز گمان تو فزون است
آن به که باین کتاب مسعود سال و سن طبع کن تو معدود
در حال ز لطف پاک قادر به گو چه کتاب خوب و نادر
۱۲۹۶ ھ

خاتمة الطبع

جهان آفرین را حمد مجید و باعث ایجاد عالم را نعت مجید باد که درین ولا مثنوی بی‌مثال نادر کلام صدق مقال مبین به بیان مذاق اهل دین و مطرز بطرز ارباب تصوف صاحبان اذعان و یقین مسمی به مثنوی زاد المسافرین از کلام نمونهٔ الهام فاضل اجل عالم اکمل بحر اعظم علوم بی‌مثالی مقبول بارگاه لم یزالی حضرت ملا حسین واعظ کاشفی که کلام بی‌نظیرش چه از تفسیر قرآنی و چه از علوم دیگر نزد همگنان از اقاصی و ادانی علمای زمان مسلم و مقبول ست و فی الحقیقه مصنف علامه درین مثنوی نادر سوای بیهودگی بیان و صرف بلاغت و فصاحت نظم که از سر و سرچشمه گفته شود مستغنی الصفات ست مذاق مثنوی آن بو حسن نگاشته و در هشت مقاله‌اش منقسم کرده مقالهٔ اولی به تنزیه حضرت باری و ثانی در بیان فضل و شرف انسان و غفلت او سوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

بہ بیان گمی در صفت سالکان طریقت بخشی در بیان عشق و مراتب آن شش شعر در معرفت نفس و در معرفت حق
در معارف دین و تحقیقش هشتم در بیان حال مرشد و مرید و شرط بیعت او بطور را داده در استفاده باب ملت
بتوجه خاص عالی همم قدردان اهل علم و فن جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله در مطبع اوده اخبار واقع
لکهنؤ بماه جنوری ۱۸۸۵ عیسوی مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۰۲ هجری بار دوم به رونق طبع آراسته و پیراسته گردید فقط